

یک تابستان، در لبه جنگلی دنج، که رودخانه بی شتاب پاخوچکا از کنار آن می گذشت، بینی سیاه و زیبایی کسی از میان انبوه علف ها بیرون زد.

بینی به آرامی بو کرد، سپس تمام پوزه ساکن جنگل ظاهر شد. حیوان ابروهای پشمالوی خود را در هم کشید. او شبیه یک همستر، یک گوفر، یک سنجاب و همه جوندگان در یک زمان به نظر می رسید. اگر یکی از مردم او را می دید، بلافاصله یک تعجب میکرد، زیرا این نماینده گامیاچکی بود - حیوانات نادری که تقریباً هیچ کس از آنها خبر ندارد.

گامیاچوک عینکش را با پنجه اش مرتب کرد. بله عینک واقعی! این حیوان یک بار آنها را زیر یک درخت بلوط کهنسال پیدا کرد و از آن زمان خود را باهوش ترین روستای همیاچک می دانست، اگرچه اصلاً اینطور نبود. علاوه بر عینکش، یک پیراهن زرد و شلوار نارنجی به تن داشت که یک دم پردار بزرگ با منگوله ای در انتهای آن بیرون زده بود. نام این خوش تیپ فوجسپیک بود.

حیوان یک بار دیگر ابروهایش را بالا انداخت و با زیرکی روی یک کنده کاج بالا رفت.

این به چیزه!.. ببین چوپوکس! - با شور و شوق نفسش را بیرون داد و به میدان نگاه کرد -

بلافاصله گامیاچکای دوم، آن هم با لباس های روشن و همچنین با دم کرکی، به سمت فوجسپیک پرید.

فوکسپیک و چوپوکس با خوشحالی به افرادی که در چمنزار استراحت می کردند نگاه کردند. یعنی - روی یک کامیون پلاستیکی در دستان پسر.

بله، این یک هیولای واقعی است، نه یک ماشین! - چوپوک ها از جا پریدند -

کاش یکی داشتیم! آیا لازم نیست گنج را روی یک کوهان حمل کنی، به من بگو؟ فوکسپیک رویایی گفت -

اما پس از آن دختری با عجله از کنار بانوج ها رد شد و گل ها را شور داد و جلوی نور خورشید را گرفت و آنها مجبور شدند در اسرع وقت پنهان شوند.

در مجموع، چهار نفر در میدان بودند: پدر، مادر، پسر ویکتور و یک دختر که والدینش او را سوفی صدا می زدند.

بابا ماهی گرفت، مامان کتاب خواند و بچه ها کاری کردند که بچه های هم سن و سالشان معمولاً دوست دارند در آغوش طبیعت انجام دهند: با اسباب بازی ها بازی می کردند، آنها را به اطراف مینداختند، در جنگل دویدند و سر و صدای زیادی به پا کردند.

سوفی دختری صمیمی بود و به طبیعت و حیوانات علاقه زیادی داشت. به همین دلیل، او اغلب از والدینش یک سگ بزرگ و ترجیحاً بیش از یک سگ می خواست. حداقل دو، شاید شش. از آنجایی که خانواده در یک آپارتمان کوچک زندگی می کردند، آنها باید حداقل دو بار در روز با سگ ها راه می رفتند، غذای زیادی می دادند، موهایشان را تمیز می کردند ... و نه فقط پشم، پنجه های خود را می شستند و واکسن می گرفتند. سوفی به والدینش اطمینان داد که همه این کارها را خودش انجام خواهد داد، اما پدر و مادرش به خوبی می دانستند که واقعاً چه کسی این کار را انجام می دهد و مطمئناً سوفی نخواهد بود. بنابراین، آنها راهی برای خروج پیدا کردند - تا کنون آنها ماهی، یک همستر و یک طوطی را به دختر هدیه داده اند.

"مادرم در حالی که حیوانات را به دختر خوشحال می داد گفت: "اگر با مراقبت از آنها کنار بیای، ما به فکر سگ خواهیم بود

امروز فقط یک همستر با مردم به طبیعت رفت و طوطی در خانه رها شد. سوفیا قفس حیوان را کنار آب گذاشت

ببین چه خوشگله همکا! - دختر با اشاره به همستر فریاد زد -

بلی، باور نکردنی، - همستر بدون ذوق و شوق فکر کرد، - ما ترجیح می دهیم برگردیم -

همستر هومکا یک حیوان خانگی بود و ملاقات با حیات وحش ناشناخته و غیرقابل پیش بینی او را خوشحال نکرد. نسبتاً غیرقابل توضیح، هیجان ملایم برایش رخ داد

سوفیا حیوان را خوشحال کرد و فرار کرد و به شکلی خنده دار بالا و پایین می پرید. خمکا با نگاهش او را دنبال کرد و کاملاً تنها ماند.

میل پنیر، - از طریق سر حیوان جرقه زد. پنیر نبود. همستر که با این فکر که همه رویاهای حیوانی قابل تحقق نیستند کنار آمد، - مدتی به آب نگاه کرد و بعد از آن خسته شد، دراز کشید و شروع به چرخاندن چرخ در قفس با پاهای عقبی خود کرد. اما پنیر حاضر به ترک افکارش نشد

کمی بعد از ظهر، پدر که یک بار دیگر طعمه روی چوب های ماهیگیری را بررسی کرد، سرش را بلند کرد و متوجه شد که یک ابر کوچک در حال نزدیک شدن است و چه خوب است که وسایل را جمع و جور کرده و به سمت شهر حرکت کنیم تا از باران تر نشویم.. و همچنین ماهی در چنگ بند نشد. اما چه پدری به دلیل چنین چیزهای کوچکی طبیعت را ترک می کند؟ اما یک ابر، یک ابر - این جدی است. بچه ها با اکراه پذیرفتند که ابر جدی است و همه شروع به جمع شدن کردند. ویکتور و سوفیا اسباببازی هایشان را زمین گذاشتند، والدینشان آن ها را بستهبندی کردند و داخل ماشین گذاشتند.

پدر، من کامیونم را پیدا نمی کنم! - پسر با سرد دردی گفت و دوباره شروع کرد به زیر و رو کردن علف ها و نگاه کردن به بوته ها.

تو گنجی! - خواهرش با خوشحالی خندید و به جمع آوری عروسک ها و اسباب بازی های نرم خود ادامه داد -

هیچی، من گنج نیستم، دقیقاً یادم هست که اینجا گذاشتمش! - ویتیشانه ها را بالا، انداخته جواب داد و زانو زد تا چمن را بهتر بررسی کند.

حتماً توسط کامبریت ها پنهان شده است! - مامان به شوخی دست به سفره زد و به پدر چشمکی زد -

یا بانوج! - با خوشحالی به پدر ... -

گفت. بابا عجله داشت که قبل از شروع باران برود و با کمال میل در بازی شرکت کرد

چه بانوج دیگری؟ پسر غرغر کرد، روی زانوهایش خزید و با دستانش علف ها را پهن کرد -

مامان، کامبریک ها کی هستند؟ - از دختر پرسید که ساقه های چمن چسبنده را از عروسک جدا کرد -

پدر گفت گامبریک ها، ساکنان جنگلی کوچک هستند، کمی بیشتر از همسترهای معمولی، از این رو نام -

و بانوج ها چه کار می کنند و کجا زندگی می کنند؟ آنها چگونه به نظر می رسند؟ - پسر علاقه مند شد و برای یک دقیقه جستجوی ماشین را ترک کرد

پدر گفت: همسترها در جنگل زندگی می کنند، تعداد کمی آنها را دیده اند، اما آنها می گویند که این یک حیوان کرکی است که دمی - شبیه سنجاب و گوش هایی با منگوله دارند

مادرم اضافه کرد گامیاچکی را با دزدیدن مداوم هر چیزی متهم کرد ویا توسط مردم فراموش می شود شکار می کنند - -

یک بانوج معمولی شبیه همستر یا گوفر است، با شلوار و پیراهن، به زبان انسان و حیوان صحبت می کند، به طور کلی، یک - موجود افسانه ای، - پدر سبد را با باقی مانده غذا در ماشین گذاشت و صندوق عقب را بست.

و. کامبرک کیست؟ - دختر در مورد سوال خود یادآوری کرد -

مادرم هجاهایی را اضافه کرد: "کامبرک همان گامیاجوک است، اما از قبیله ای متفاوت - کوم-بره کی". - کومبرک ها همچنین وسایل مردم را می دزدند و همچنین تمام وسایل باقی مانده و فراموش شده را برمی دارند

کجا می توانید گامیاجکی و کومبرک را ببینید؟ - ویتیا دیگر به دنبال ماشین خود نبود، اما با دقت به داستان والدینش گوش داد -

و هیچ جا! پدر جواب داد -

چطوره - هیچ جا؟ - پسر با ناامیدی دراز کشید و در نهایت در جستجوی کامیون اسباب بازی خود به اطراف نگاه کرد و به سمت - ماشین رفت

مادرم در حالی که گرد و غبار را بیرون می کشید و سفره را تا می کرد، توضیح داد: «هیچ جا، این بدان معناست که بانوج و دمپایی فقط شخصیت های خیالی هستند و در واقعیت وجود ندارند

فقط وقتی کسی چیزی را گم می کند و نمی تواند پیدا کند، تا مسئولیتی را به عهده نگیرد، چنین می گوید - آنها کامبرت ها را - دزدیدند یا آنها را کشیدند - بابا خندید

حتی با چوبوکس! همگی در نزدیکی چمن نشسته بودند و همه چیز را می شنیدند، تا آخر شوکه شدند چی؟! دزدید؟.. کشید دور؟.. گنج شروع به سکسکه کرد

از عصبانیت به خاکستری مایل به قهوه ای تبدیل شد. خز در جاها قهوه ای تیره و روی شکم سفید بود. یک با پشت ضخیم همیاجوک نوار سیاه در پشت خط کشیده شده بود و منگوله هایی روی گوش ها وجود داشت. دم پر پشت هم با منگوله ختم می شد. این موجود شورت قرمز (یا زنجبیلی) با بند های متقاطع و یک پیراهن آبی پوشیده بود

یکی از همیاجک ها پس از گوش دادن به استدلال مردم، صورت خود را با پنجه پوشانده و سرش را به شدت تکان داد

از میان پنجه اش زمزمه کرد و آه غمگینی کشید: «هیچ کلمه ای وجود ندارد. پنجه اش را از صورتش دور کرد، از گوشه چشمش متوجه قفسی شد که کنار آب ایستاده بود. این موجود که بسیار شبیه یک بانوج است، در قفس دراز کشیده بود و شکمش به سمت بالا بود و نسبتاً ناراضی به نظر می رسید

همگی با حرکات کوتاهی که در لابه لای شاخ و برگ ها پنهان شده بود، در علف ها پنهان شده بود و با کوزه های خاکی ادغام می شد، به قفس رسید

او همستر را صدا کرد و پنجه هایش را به میله ها لمس کرد - پس پس

آه آه، کی اینجا است؟! - همستر با شنیدن صدای عجیبی از دنیای فانتزی به واقعیت بازگشت. همستر حیوانی وحشی با شلوارک را - دید که از بیرون قفس به او خیره شده بود

شما کی هستید؟ - از بانوج پرسید -

همستر، - همستر به آرامی پاسخ داد، دهانش خشک شد و از ملاقات با حیات وحش حمله دیگری از هیجان غیرقابل درک را - احساس کرد. همستر از سرش گذشت: «من باید در خانه می ماندم، زیر تخت سوفی پنهان می شدم و جواب نمی دادم. خوب، همین است، حالا من رفته ام... خورده می شوم... رز، بدان که دوست داشتم، اگرچه همیشه این را نشان ندادم

او من چوپوک هستم، - موجود دوستانه پاسخ داد و پنجه خود را در داخل قفس دراز کرد. - بیا برای پنجه ها سلام کنیم -

حالا او مرا خواهد گرفت و خواهد کشید! اوه نه، نه، چه باید کرد؟" - از سر همستر یخ زده عبور کرد»

خوب! - با بی حوصلگی گامی‌چکا گفت و پنجه اش را تکان داد -

- پاسخ داد خومکا، زبانش را بیرون آورد، چشمانش را بست، پنجه هایش را تکان داد و، همانطور که به نظرش می رسید، بسیار - قابل اعتماد وانمود کرد که مرده است

چوپاکس با پنجه ای دراز یخ کرد و با تعجب به همستر خیره شد

چه کار می کنی؟ - از بانوج پرسید -

هومکا توانست چند لحظه دیگر نقش خود را بازی کند اما بعد اعصاب خورد شده اش طاقت نیاورد

منو نخور! ناله کرد و چشمانش را باز کرد -

چوبکس با سر گیجی پاسخ داد هوم -

بله، راستش؟ -

کریستال، - گامی‌چوک سرش را تکان داد -

اوه پس باید همون موقع می گفتم وگرنه آشناییم رو با ارباب و ارباب شروع کردم -

خب، بله، - چوپوکس که کاملاً گیج شده بود، با گیج سری تکان داد -

من هومکا هستم، همستر! - همستر با افتخار خودش را معرفی کرد که هنوز با شکم بالا دراز کشیده است -

و من چوپوک هستم، گامی‌چوک. اینجا چه میکنی؟ -

"همستر هوشمندانه و قابل توجه پاسخ داد: "من رویای پنیر فنا و آرزوی خانه واقعی خود را دارم

... اوه، و من -

زمان برای پایان دادن نداشت، زیرا پسر در جستجوی یک اسباب بازی به قفس بسیار نزدیک شد

چوبوکس گفت من در کل اینجا زندگی می کنم و کار می کنم، اما باید بروم! به امید دیدار! - چوپوکز پنجه خود را تکان داد و در - بوته های مجاور ناپدید شد

امیدوارم نه در شرایط مشابه - همستر در حالی که قلب تپنده اش را با پنجه اش ماساژ می داد پاسخ داد - بهتر است برای بازدید بیایید -

در همین حال، پسر در میدانچه همچنان به دنبال ماشین تحریر خود بود

سانی، - مادرم ویتیا را صدا کرد. - اگر نمی توانید اسباب بازی خود را پیدا کنید، پس هیچ اتفاق غم انگیزی رخ نداده است - دفعه - بعد بیشتر مراقب باشید! بچه ها سوار ماشین بشید وگرنه به زودی بارون میاد

پدر درهای ماشین را باز کرد و به خانواده اشاره کرد که بنشینند و بعد خودش پشت جلو نشست و موتور را روشن کرد. بچه ها و مامان روی صندلی ها نشستند و درها را محکم به هم کوبیدند. ماشین در حالی که ابری از دود بیرون می داد به سمت شهر غلتید

به محض اینکه صدای موتور خاموش شد و ماشین از دید ناپدید شد، علف های بلند از هم جدا شدند و بانوج روی نزدیک ترین کنده درخت بالا رفت، پایش را روی پیشانی گذاشت و به دور دست نگاه کرد - ابتدا در یک جهت و سپس در جهت دیگر چکش برای بهتر دیدن نیازی به اتصال پنجه نداشت

او قبلاً خیلی خوب می دید، اما از این ژست انسانی خیر داشت و اغلب این کار را با تقلید از مردم انجام می داد

با اطمینان از اینکه ماشین با مردم ترک کرده و کسی آن را ندیده است، بانوج اشپلاق زد و بانوج دومی از چمن بیرون آمد - شبیه اولی، با شلوار نارنجی و پیراهن زرد. بانوج دوم به کنف نزدیک شد و با پرسش به بالا نگاه کرد

## فصل 2. فوکسیک و چوپوکز

چوپوکز از کنده پرید، و حیوان دوم جای او را گرفت، و به علاقمندی، به اطراف نگاه کرد

فوشیک، آیا مردم قبلاً با موتور روی گاری خود رفته اند؟ - چوپوکز با نگاه کردن به رفیقش پرسید -

اوهم، رفت! و تعجب می کنم که مردم چقدر ناسپاس و بی دل هستند! ما همیشه به آنها کمک می کنیم، اما آنها ما را دوست ندارند! - فوکسیک فریاد زد و از روی یک کنده شروع به نگاه کردن به علف ها و بوته ها کرد. در همان زمان، دم کرکی گامیچکا از عصبانیت می لرزید

ما، جویندگان بزرگ گنج های گمشده و بازگشت کنندگان ارزش ها، قبیله قدرتمند همسترها، سال هاست که با مردم همزیستی کرده - ایم و ارزش های از دست رفته آنها را برمی گردانیم، اما مردم هنوز هم هر کسی، از جمله ما را، عامل همه چیزهای خود می دانند. ضررها، ضررها و حوادث ناگوار، - فوکسیک به طور مهمی بیان کرد. فوکسیک یک گامیچکای تحصیل کرده و خوانده بود، دایره لغات او بسیار زیاد بود. او حتی عینکی داشت که خیلی وقت پیش پیدا کرده بود و همه می دانند که عینک نشانه هوش است

اگر مردم چیزی را از دست بدهند، - ادامه داد فوکسیک، - بنابراین آنها اعلام می کنند که کسی این چیز را دزدیده است -

اما در واقع، مردم به سادگی گم شده اند! - چوپاکس سر تکان داد و پنجه هایش را روی سینه اش تا کرد -

دقیقاً! - فوکسیک موافقت کرد -

از کنده پیاده شو، بیا دنبال چیزهای گمشده بگردیم! - چوپوک به دوستش در مورد هدف بازدید از میداچه یادآوری کرد. - و - کامبرک هایی که مردم در مورد آنها صحبت کردند چه کسانی هستند؟ - ناگهان به یاد آورد

نمی دانم، من هرگز در مورد آنها نشنیده ام! - فوکسیک شانه هایش را بالا انداخت، به سمت بوته های بلند و متراکم رفت و در "حالی که ناله می کرد، ماشین تحریری را که پسر بیهوده دنبالش می گشت، بیرون آورد. چوپکس با تعجب به دوستش نگاه کرد

فوکسیک، این باور نکردنی است! از کجا فهمیدی ماشین در این بوته هاست؟ - چوپوکس تعجب کرد -

نه ... من ... اوه - اوه ... - فوشیک تردید کرد - فقط می دانستم که او در این بوته ها ایستاده است -

چی، خودت هلس دادی اونجا؟ - چوپوکس حدس زد، چشمان گرد کرد و با وحشت، پنجه خود را به دهانش فشار داد -

آره! بله، بی سر و صدا او را به داخل بوته ها هل دادم که پسر دور شد! - فوکسیک قاطعانه پاسخ داد. - من فقط نمی خواستم همه چیزهایی را که خودم پیدا کردم به روستا بکشم، جاده نزدیک نیست! و اینجا یک وسیله نقلیه زیبا است! - در همان زمان، فوکسیک عاشقانه ماشین اسباب بازی را نوازش کرد که ارتفاع آن به سینه او می رسید. او قبلاً پیش بینی می کرد که چگونه با ماشین به روستا می رود و دختران گدا با تحسین از او مراقبت می کنند و آه می کشند و دم خود را تکان می دهند. و در شب شما می توانید کمی زیبایی را برای سوار شدن به پشت، به رودخانه، تحسین غروب خورشید ... او شلوار آبی کهنه می پوشد و زیبا می شود

من مقاومت ناپذیر خواهم بود، - فوشیک رویایی زمزمه کرد -

اما این دزدی است! - صدای چوپوکز در خیالاتش شکست. - بزرگان قبیله می توانند ما را از جستجوی چیزهای گمشده دور کنند! - یکی از دوستان نفس نفس زد

خب ... اوه اوه ... ما فقط در مورد آن به آنها نمی گوئیم! - فوشیک با عذرخواهی آهی کشید -

نمی گوید! طرح عالی! - چوپوک ها غرغر کردند، برگشتند و قاطعانه رفتند تا پاکسازی را که قبلاً مردم روی آن استراحت کرده - بودند بررسی کنند

فوشیک با سر و دم آویزان به دنبال او رفت. اما پس از چند دقیقه دوستان فراموش کردند که چه اتفاقی افتاده است، با ذوق و شوق پاکسازی را بررسی کردند و وسایل پیدا شده را داخل جعبه یک کامیون اسباب بازی گذاشتند

آنها سه سکه با ارزش های مختلف، یک سنجاق سینه، یک دستمال و یک تکه آب نبات پیدا کردند. همه این چیزها را در ماشین بار کردند، آب نبات بدون اثری خورده شد و لفاف به پشت اضافه شد

سپس بانوج ها ماشین را به سمت مسیر جنگلی هل دادند و به سمت روستای خود غلتیدند

فوشیک با تقلید صدای موتور در حال کار گفت: «سوراخ-در-در». آنها کامیون را روی یک تپه گذاشتند، آن را هل دادند، و هرگز از تکرار "سوراخ-سوراخ-سوراخ" دست نکشیدند، و با پریدن به داخل جعبه، با صدای غوغا و جیغ های شادی آور، به سمت پایین هجوم آوردند. چندین بار ماشین به داخل شیار سر خورد و به داخل بوته ها رفت و یک بار حتی واژگون شد، در حالی که یک کلاغ پیر را که در حالی که روی شاخه نشسته بود چرت می زد، ترساند. دوستان با خنده های شادی آور که از حادثه رانندگی جان سالم به در بردند، کامیون را روی چرخ های آن گذاشتند و به راه خود به سمت روستا ادامه دادند. یک ساعت بعد آنها آنجا بودند

### فصل 3. روستای گامیچکوف

روستای مردمان جنگلی کوچک در یک دره کوچک قرار داشت و از همه طرف محافظت می شد: از مهمانان ناخوانده توسط تخته سنگ های بزرگ، از باد توسط تپه ها. این شهرک متشکل از حدود پنجاه خانه کوچک بود که در مجموع حدود دویست گامیچکی در آن زندگی می کردند. گذرگاه باریک به روستا توسط دو یا سه خدمتگزار محافظت می شد، اما این مورد نیاز نبود - مردم نمی توانستند روستا را پیدا کنند و حیوانات جنگل در دوستی زندگی می کردند یا به سادگی ترجیح می دادند با سوسک های جنگجو و پر سر و صدا درگیر نشوند

در...در... - چوپوکس و فوکسیک با خستگی بیرون آمدند و ماشین را به سختی به داخل دهکده کشیدند. آنها در نیم ساعت گذشته - کامیون اسباب بازی را لول داده بودند، زیرا جاده نزدیک روستا بسیار پر پیچ و خم و ناهموار بود و بنابراین کاملاً خسته شده بود

هنوز نظرت را در مورد رانندگی عوض نکردی؟ - چوپکس با کنایه از دوستش پرسید -

در...در... - فوکسیک با لجبازی پاسخ داد و کامیون را با پنجه های عرق کرده اش لول داد -

خودت بیا! - چوپوکز سیلی به پشت دوستش زد و خسته روی چمن ها افتاد -

-چاله، - فوکسیک ناله کرد و ماشینش را به سمت خلوت مرکزی لول داد.

-بران، بران، ارباب جاده ها، - بانوج دراز کشیده دنبالش تکان داد.

فوجسپیک با پاهای لرزان به راه خود ادامه داد. همه با دلسوزی از او مراقبت کردند، اما فوجسپیک آنقدر خسته بود که حتی متوجه آن نشد. در نهایت، با تلاشی باورنکردنی، ماشین را به وسط محوطه بیرون کشید، به پشت خزید، پاهایش را در جهات مختلف باز کرد و یک ستاره را به تصویر کشید و در این حالت یخ زد.

-چی آوردی؟ - از سوسکی که در حال عبور است با کلاه بلند مشکی روی سرش پرسید.

چیزها با - ارزش ، - فوشیک با زبانی درهم گفت. کم کم داشت به خواب می رفت.

-روشن ماشین رو از کجا یا گرفتی؟

-و چی؟ - فوکسپیک بی تفاوت پاسخ داد. او آنقدر خسته بود که حتی نمی دانست در مورد چه چیزی صحبت می کند.

-می بینید، من بلافاصله متوجه شدم که وجدان شما شما را عذاب می دهد، - چوپوکس، انگار که در راه خانه اش از آنجا عبور می کند، گفت.

-آها! - فوکسپیک خواب آلود موافقت کرد و بلافاصله در حالت ستاره به خواب رفت و خرخر و خرخر کرد.

وقتی صبح، چوپوک های استراحت شده خانه اش را ترک کردند، میدان برای تجمع همپاچکی ها در علفزار مرکزی به سرعت در حال انجام بود.

-مامان، مامان، در جلسه چه اتفاقی می افتد؟ - بچه ای که در کنار مادرش به سمت پاکسازی می رفت، با علاقه پرسید.

-فوکسپیک یک ماشین دزدید، او را شرمند می کنند! مامان سرش را تکان داد.

-وای واقعا اینقدر سخت گیره؟ - چوپوکز خز را بر پشت سرش کشید و به سمت میدانچه رفت

از ساعتی پیش در میدانچه مرکزی روستای هامپچکوف که محل ملاقات بود، بزرگان و همه روستاییان بیکار در مورد رفتار بد فوجسپیک صحبت کردند و وسط میدان ماشین اسباب بازی بدبخت ایستاده بود و متهم. فوجسپیک با نگاهی آویزان و اشتیاق در چشمانش عقب نشست.

-فوکسپیک، شرمند! - به سختی گمپاچوک در لباس سیاه، یک کلاه گیس سفید بلند و با یک پتک چوبی در پنجه خود، به عنوان رئیس جلسه تلفظ می شود. با چکش به کنفی کوچک ضربه زد.

-جامبو داوطلب شده تا مدافع فوجسپیک باشد! او در تمام زندگی خود او را می شناسد و اطمینان می دهد که فوکسپیک می تواند خود را اصلاح کند و تیرئه شود. بله، - رئیس ادامه داد، - توجه داشته باشیم که این اولین ترفند بی فکر و بدخواهانه او نیست!

-آها! - یکی از جمعیت فریاد زد، - وقت آن است که او را دوباره آموزش دهیم!

-برای کاردرمانی! صدای دیگری اضافه شد.

-رزین درخت و سوزن های کاج را ریختن - یک گامپاچکا با پیچک های سیاه پیشنهاد کرد. - و بعد بشور و دو هفته به جنگل شمال بفرست برایش چوب جمع کن!

-آرام باش! برای سفارش! - رئیس با چکش به کنفی کوبید. پس من ادامه میدم. دادستان امروز بزرگ بزرگ و پادشاه محترم گامپاچکی هلیس است!

کف زدن های ضعیفی به گوش رسید.

شاه هلوپ در میان بزرگان قبیله گامیاچک رئیس بود. اعتقاد بر این بود که همسترها به طور جمعی در قبیله تصمیم می گیرند، یعنی حرف آخر همیشه پشت پر سر و صداترین، پر سر و صداترین و گلویی ترین آنها بود، اما قبیله شکوهمند همسترها، همانطور که خود را می نامیدند، هنوز یک پادشاهی جنگلی بود: به طور رسمی. ، رئیس کل پادشاه هلوپ بود. هیلوپس آنقدر پیر بود که مدیریتش به غذا دادن به کبوترها، تکان دادن پنجه‌اش در رژه‌ها و نان تست در تعطیلات عمومی گامیاچکی خلاصه می‌شد، جایی که پس از چند لیوان گازدار با عسل، او را به خواب می‌برد و سرش را به آن تکیه می‌داد. شانه‌ی مقداری گامیاچکا یا به آرامی در برابر گرم آن فرورفته و پادشاه پیر مضر نبود و در راه خود عادلانه بود، از این رو در روستا به عنوان سنتی کهن و شیرین او را دوست داشتند و نگه داشتند.

امروز هلوپس پیر ناگهان افزایش قدرتی را احساس کرد، ظاهراً تمرینات صبحگاهی که یک هفته تمرین کرده بود و امتناع از قهوه صبح شروع به تأثیر گذاشت. هلوپس با احساس انرژی جوانی و اشتیاق دلیرانه می خواست صحبت کند و حدس و گمان بزند، بنابراین وقتی از رفتار ظالمانه فوشیک مطلع شد، داوطلب شد دادستان شود و امروز به همه قول داد که عدالت را نشان دهد و قوانین محلی را آموزش دهد. اکنون در حلقه ای از حمامیات ایستاد و هر از گاهی با هیجان از مکانی به مکان دیگر با تکیه بر چوب حرکت می کرد.

-به دادسرا می دهم! - رئیس با ضربه زدن به چکش اعلام کرد.

-من اجازه نمی دهم مردم فکر کنند که بانوج ها دزد هستند! - خلوپس با تکان دادن چوب خود که فقط آن را ستاد می نامید، رسماً اعلام کرد.

-آره! شما درست صحبت می کنید، هلوپس! درست! - موافقت برخی از حیوانات.

-ما قرن هاست که به مردم خدمت می کنیم، به جای دزدیدن، اشیاء و گنجینه ها را پیدا کرده و برمی گردانیم! - شاه ادامه داد. فوشیک کسل کننده پشت ماشین با این حرف ها بیشتر افسرده شد.

-به طور کلی، پیشنهاد من حذف فوکسیک از جستجوی اشیاء قیمتی به مدت یک ماه، به عنوان یک متخلف از نظم است!

دسته ای از بانوج ها وقتی در مورد پیشنهاد پادشاه بحث می کردند زمزمه می کردند.

-کف به دفاع داده می شود! - رئیس جلسه اعلام کرد و با چکش زد.

-البته، فوکسیک مقصر است، - جامبو به آرامی شروع کرد، یک گامیاچکای بسیار جذاب و دوست قدیمی فوکسیک. - و او مستحق مجازات بود، اما نه آنقدر شدید! از این گذشته ، خود فوکسیک به تخلف خود اعتراف کرد ، بسیار بسیار پشیمان شد و قول داد که دیگر هرگز این کار را انجام ندهد! واقعا فوشیک؟ جامبو پرسید.

همیاچک مجرم سرش را جدی تکان داد و تمام مدت به تکان دادن سر ادامه داد، در حالی که جامعه بانوج با صدای بلند، پر سر و صدا و سازش ناپذیر در حال بحث و گفتگو بود که چه نوع حکمی را صادر کند. یکی از خلیوپ ها حمایت کرد، خیلی ها طرف جامبو بود

سرت را تکان بده، سرت به زودی می افتد، - رئیس بالاخره حرکات فوکسیک را متوقف کرد. - پس، حکم قبیله بزرگ همسترها چه بود؟

-بریز تو رزین درخت و ... - گامیاچوک سیلی شروع کرد.

-آره آرام باش! - همسایه ها بر سر او فریاد زدند.

یک بانوج چاق و پر تغذیه با پوزه ای چاق از بین جمعیت بیرون آمد، گونه هایش را حرکت داد و هوا گرفت و با صدای بلند اعلام کرد:



-قبیله بزرگ گامیاچک تصمیم گرفته است که فوجسپیک را به مدت یک هفته و دو روز از جست و جوی اشیای قیمتی حذف کند!

-و آن را در رزین درخت بریز! - دوباره گامیاچوک سبیلی را وارد کرد.

-بله بالاخره ساکت شو! - اطرافیان به او غرغر کردند.

--بنابراین ، یک هفته و دو روز دیگر تعلیق ، -- خلاصه رئیس. - تصمیم گرفته شده است. جلسه تمام شد! از همه شما متشکرم، همه آزادند، - دهکده ای با ردای سیاه با چکش زد، آن را کنار گذاشت و با خستگی با پنجه اش تکانش داد - چکش بسیار سنگین بود.

ساکنان شروع به متفرق شدن کردند و در مورد حکم بحث کردند. فوشیک شرمنده از پشت به زمین پرید.

دوستان با دلسوزی روی شانه فوجیک زدند، اما چه کاری می توانید انجام دهید - او خودش سزاوار آن است. گامیاچکای عبوس بدون اینکه سرش را بالا بیاورد و گوش هایش را فشار دهد سرگردان شد. کمی بعد، او و Chupoks ارزش های یافت شده را به بزرگان تحویل دادند و مانند کل قبیله می توانند تا صبح استراحت کنند. فوجسپیک به خانه اش رفت و در راه آه سختی کشید و به یاد آورد که چندی پیش به خاطر یک عمل ناشایست مورد سرزنش قرار گرفته بود که در نتیجه آن پادشاه هلیس آسیب دید و فوشیک به "شولبرت" ملقب شد.

#### فصل چهارم موسیقی و شولبرت

داستان شولبرت اینگونه بود. فوکسپیک و دوستانش جمبو و چوباکس به نوعی در جنگل به دنبال اشیای با ارزش گم شده سفر کردند. به نظر می رسد روز خوبی بود، یک روز تعطیل یا حتی یک تعطیلات برای مردم، بنابراین صید اشیاء با ارزش گمشده وعده داده بود که عالی باشد. دوستان مجبور نبودند برای مدت طولانی سرگردان باشند؛ به زودی گروه بزرگی از سیاحان را دیدند یا حتی شنیدند. همسرها صدا را دنبال کردند و در بوته های حومه چمنزار پنهان شدند، و از گوشه ای به سیاحان تماشا میکردند. اوقات پر سر و صدا و شادی داشتند. آنها شوخی کردند، خندیدند، رقصیدند و چیزی روی آتش کباب کردند. صداهای زیبا و آهنگینی از دستگاه بی سابقه ای که روی صندوق عقب ماشین ایستاده بود سرازیر می شد و بسیاری از مسافران چکرآمدهگان به ضرب آهنگ موسیقی حرکت می کردند.

دوستان خود را راحت کردند، به موسیقی گوش دادند و مردم را با علاقه تماشا کردند. و چیزهای زیادی برای دیدن وجود داشت! شعبده باز همکاران خود را با کار آهنبای بزرگ سرگرم کرد و با یک ذره بین ضخیم شعله ای روشن کرد و پرتوی از نور خورشید را روی سطحی متمرکز کرد. این دلک با معرف ها آزمایش کرد و صدای انفجاری بلند، مواد منفجره کوچک و مه چند رنگ از خود ساطع کرد. یک مجری به زیبایی از روی کتاب شعر می خواند و یک آکروبات که از کپسول آتش نشانی عصبانی شده بود، یک مهمانی فوم برپا می کرد.

اشتراک کننده گان برای مدت طولانی سرگرم شدند و در اواخر بعد از ظهر شروع به جمع کردن وسایل خانه کردند. مسافران کسانی که به سیاحت آمده بودند بسیار خسته بودند، وسایل خود را با عجله جمع کردند و عجله زیادی داشتند. در نهایت، چند ماشین، مملو از جمعیت، از فضای خالی خارج شده و موتورهایشان را اکسلتراده و به سمت شهر هجوم بردند.

وقتی دود و گرد و غبار ماشین ها از بین رفت و صدای موتورهایشان از دور خاموش شد، دوستان بانوج دیدند که مسافران در چمنزار یک صفحه گردان با صفحات و جعبه ای با آهنربا، ، کتاب و اله خاموش کننده آتش سوزی را فراموش کرده اند. گامیاچکی برای مدت طولانی مشورت نکردند و تصمیم گرفتند که همه چیزهای دیگر را به دهکده ببرند، اگرچه آنها نسبتاً سنگین بودند. پس از آماده سازی طولانی و دردناک، از جمله گرم کردن، ساخت برانکارد، بارگیری طولانی وسایل، و همچنین پس از یک جاده به همان اندازه دردناک، سرانجام بار سنگینی به روستا تحویل داده شد (به هر حال، فوکسپیک به این فکر افتاد. یک ماشین تحریر با بدنه، چرا

این کار برای او تمام شده است، ما قبلاً می دانیم). مقادیر به طور رسمی در وسط میدانچه مرکزی نصب شد. کل قبیله گامیاچکی دوان دوان آمدند تا به تکنیک معجزه نگاه کنند! آخرین نفری که دور و برش چرخید، هلیس قدیمی بود.

روی سر خلیس تاجی باستانی بود که از یک قوطی حلبی بریده شده بود و محکم روی تاج سر او کشیده بودند. زمانی که خلیوپ تاج گذاری کرد و از آن به بعد نتوانست تاج را بردارد - محکم روی سرش نشست، مانند حلقه ازدواج روی انگشت چاق. در ابتدا، هلیس نمی خواست تاج را بردارد و سپس به سادگی فراموش کرد که آن را بر سر دارد.

با توجه به این واقعیت که پادشاه همیشه در تاج خود بود، بسیاری ها فراموش کرده اند که هالوپس بدون او چگونه به نظر می رسید. برخی از زبان های نامهربان ادعا می کردند که هلیوپس در تاج دفن می شود و پادشاه جدیدی برای شاه جدید برگزیده می شود. سایر زبان های مخرب دیگر استدلال می کردند که هلیس تاج خود را بر نمی دارد، حتی زمانی که به رختخواب می رود یا در حمام می شوید. و یک گامیاچوک ادعا کرد که یک بار دید که خلیس تاج خود را برداشته است، در آینه نگاه کرده و ... خود را نشاناسد!

- اِه- سرفه- سرفه-هه، - هلیس گلپیش را صاف کرد و چوب غرغری را به سمت دستگاه موزیک زد: - این دستگاه معجزه چیست؟ آیا این ... اوه ... یک تراکتور است؟ یا اوم ... یک لامپ؟

شاه هلوپس، اگرچه پیر بود، اما دوست داشت دانش خود را در زمینه علم و فناوری به رخ بکشد و به هر طریق ممکن این دانش را بیرون می آورد، اما نه همیشه به موقع و اغلب بی موقع.

فوجسپیک، جامبو و چوپوک در اطراف میز گرامافون غوغا کردند.

- حالا یک جاذبه فوق العاده را به شما نشان خواهیم داد! نمایشی بی سابقه! - فوجسپیک با صدای یک مجری مجرب اعلام کرد. ابرهای سرمه ای دور پشت سرش ظاهر شد و در جایی پرنده ای ترسیده فریاد زد. قلب خلیس با تردید به تپش افتاد، اما معلوم شد که کنجکاو قوی تر از غریزه حفظ خود است و پادشاه پیر تصمیم گرفت بماند. قبیله که با ناباوری به تجهیزات نگاه می کردند و در انتظار یک معجزه ترسو لبخند می زدند، با احتیاط شروع به کف زدن کردند.

- راه اندازی می کنم! - فوکسپیک فریاد زد و دکمه را فشار داد.

گرامفون (صفحه گردان) شروع به چرخاندن صفحه کرد، ابتدا صدای خش خش و سپس صدای ترقه از بلندگو. قبیله در حالی که گردن خود را دراز کرده و نفس خود را حبس کرده بودند، دستگاه معجزه را بررسی کردند. کوچکترین بانوج ها از درختان کوچکی که در نزدیکی رشد می کردند بالا می رفتند و مانند میوه های عجیب از شاخه ها آویزان می شدند.

- چیزی که نمی توانید ببینید و بشنوید! - هلیس ماهی کر به دستگاه نزدیک شد و پنجه خود را به سمت گوشش برد و گوش داد.

احتمالاً او خیلی به آهنگریایی که در کنار پخش کننده قرار داشت نزدیک شد و یک میدان مغناطیسی قدرتمند ناگهان تاج را جذب کرد و همراه با سر خلیس همزمان با سرازیر شدن موسیقی تند از بلندگوها.

خیلی عجیب به نظر می رسید: فقط به این دلیل که خلوپس - و خلوپس وجود نداشت، یا بهتر است بگوییم سر او که به طور مقاومت ناپذیری به آهنگریا همراه با تاج در جایی پایین و به پهلوی جذب شده بود. سعی می کرد صاف شود. پادشاه پیر که با عصبانیت چشمانش را می چرخاند و از شدت فشار پف می کند، سعی کرد از میدان آهنگریا خارج شود. اما نیروی قدرتمند رهایش نکرد و قبیله با شیفتگی نظاره گر این بود که هلیس پنجه هایش را تکان می داد و سعی می کرد خود را آزاد کند. موسیقی همچنان با صدای بلند به صدا درآمد و از کنار به نظر می رسید که هلیس در حال رقصیدن است، چوب دستی خود را تکان می دهد، بدنش را تکان می دهد و گاه و بیگاه دمش را بیرون می زند، در حالی که پنجه هایش را به موقع به موزیک روی زمین می کشد.

- ظاهراً پیرمرد تصمیم گرفت جیگ برقصد! - یک نفر نظر داد و با تایید دست زد.

- دوربزن پیرمرد! پادشاهان همیشه جوان هستند! - فریاد زد به خلوپس جوان گمیاچوک ها، افتخار به چابکی بزرگتر خود. در نقطه ای، ماهیچه های خلیس نتوانست بایستد و پادشاه پیر با قدرت به سمت آهنگریا کشیده شد.

برخی از حیوانات متوجه شدند که مشکلی در هلوپس وجود دارد و شجاع ترین آنها به سمت پادشاه شتافتند. با صدای یک تصنیف شاد در مورد عشق، پیر را با طناب بستند و به سختی آهنربا را پاره کرد.

جامبو و چوپاکس برای متوقف کردن او روی صفحه گردان پریدند، اما رکورد چرخش هر دوی آنها را گرفت و چرخاند. برای اینکه به اهرم پیکاپ برخورد نکنند، جامبو و چوپوک مانند اسب های مسابقه از روی مانع شروع به پریدن از روی آن کردند. سرانجام چوبوکس موفق شد دستگاه را متوقف کند و صفحه با آزاد کردن آخرین آکوردها در جای خود منجمد شد.

هلیوپسو با ناله بلند شد و زبانش را از شدت خستگی بیرون آورد و با انگشت به فوجسپیک اشاره کرد.

تو ... هی-س-س-س ... چطوری ... هی-اس-س ... شولبرت! - هلیس نتوانست نفش را بگیرد و با عصبانیت فوکسپیک را کلمه ای شبیه به نام آهنگساز معروف نامید. «دیگر نمایی وجود ندارد، شولبرت! - بالاخره هلیس نفش را بیرون داد، با عصایش تهدید شد و خسته به داخل خانه اش سرگردان شد.

قبیله با چشمانی دلسوز به نظاره گر خلیس بودند. از آن روز، رقص وحشی که توسط بزرگتر اجرا می شود برای همیشه در حافظه گامپاچکی سپرده شده است و نام مستعار شگفت انگیز "شولبرت" به فوجسپیک چسبیده است.

## فصل 5. نجات هومکا

هفته حذف فوجسپیک از جستجوی ارزش ها آغاز شد. گامپاچوک بسیار غمگین و بی حوصله بود. برای اینکه دوست اینقدر غمگین نباشد، چوپوکز و جامبو اغلب به ملاقات او می رفتند. یک بار (در همان روز اول تعلیق)، در خلال چنین تجمعاتی، صحبت رفقا در مورد خومکا، همستر خانگی سوفیا بود.

چوپوکس گفت: «او بسیار دوستانه بود، اما کمی عجیب بود. او همچنین مرا به دیدار دعوت کرد و گفت که آرزوی خانه واقعی خود را دارد. تعجب می کنم منظور او چه بوده است؟

- البته جنگل! - فوجسپیک قاطعانه اعلام کرد، - او یک جانور است، نه؟

- هیولا، - چوپوکز و جامبو به نشانه موافقت سری تکان دادند.

- و حیوانات کجا زندگی می کنند؟ - ادامه زنجیره استدلال فوکسپیک

- جایی که؟ - از دوستان پرسیدند.

- در جنگل!

- دقیقاً، فوکسپیک! - موافقت بقیه گمپاچوک ها کرد - مثل همیشه با هوش و فاصله می درخشی!

- و شما می گوید که او را در قفس نگه می دارند؟ - فوکسپیک که از ستایش خرسند بود، از چوپوکز پرسید.

- درست است. و شما را وادار می کنند که به صورت دایره ای در چرخ بدوید. چه مسخره ای!

پس گروگان است و مسخره اش هم می کنند! ما باید همستر را از اسارت آزاد کنیم! او لیاقت آزادی خود را دارد! - فوکسپیک الهام گرفت.

- آزادی! - دوستانش با فریادهای بلند از او حمایت کردند و آماده رفتن به کارزار آزادی شدند. دوستان با جمع آوری تجهیزات لازم به آن میدانی برگشتند که دیروز با خمکا ملاقات کردند. کمی کنار رودخانه، همان جایی که قفس بود، ایستادیم. چوپوکز با بینی حساسش بوی همستر لاغر، اما هنوز در هوا را گرفت و به دنبال آن، با ترسو سبکی به سمت شهر حرکت کردند. چندین بار مسیر گم شد، اما چوبکس همیشه دوباره آن را پیدا کرد، و زمانی که اولین ستاره ها در آسمان روشن شدند، دوستان به شهر رسیدند. بسیاری از بوهای جدید و ناآشنا در فضا ظاهر شد، اما رد خمکا واضح تر شد.

- پشت سرم! - چوبکس دوستان خود را با اطمینان رهبری کرد. شورت سیاه پوشیدند و جلای کفشی به صورتشان زدند تا با تاریکی شب درآیند. ساکت و زبردست، در تاریکی حرکت می کردند، در ناودان ها پنهان می شدند و کوچه های متروک را انتخاب می کردند. بالاخره بانوج ها به یک خانه زیبای دو طبقه رسیدند.

- اینجا! - چوپوکز پنجه اش را فشار داد و به پنجره باز طبقه دوم اشاره کرد.

- آزادی! - شروع به فریاد زدن جامبو کرد، اما فوکسیک به موقع پنجه اش را روی دهانش گذاشت.

- تو چی هستی! ما در کمین هستیم، این یک مأموریت مخفی رهایی است!

جامبو با خجالت پاسخ داد: «اوه، متاسفم.

سه نفر مخفی به ساختمان دو طبقه نزدیک شدند.

بازیگران ها طناب ها را با قلاب هایی که به آن ها بسته بودند باز کردند و در طناب های طبقه دوم گیر کردند. آنها به سرعت و با مهارت از طناب ها بالا رفتند و از پنجره بالا رفتند. وقتی داخل شدند، دوستان در نور ماه قفس بزرگی را دیدند، جایی که، از جمله، تختی بود که همستر روی آن شیرین می خوابید. در طرف دیگر اتاق قفس دیگری بود - با یک طوطی و کنار دیوار - یک آکواریوم بزرگ با ماهی. طوطی متحیر به مهمانان خیره شد. جامبو انگشتش را روی دهانش گذاشت.

ساکت، پرنده! نترس، ما هم تو را نجات می دهیم!

دو بانوج با طناب از طناب به داخل اتاق فرود آمدند، فوکسیک و چوپوکس قفس خومکا را باز کردند و بی سر و صدا همستر را روی پتویی که با خود برده بودند منتقل کردند. وقتی دوستان شروع به بلند کردن او روی طناب به سمت پنجره باز کردند، شخصی روشن شد. نور بیرون در و صدای پا شنیده شد.

دوستان عجله داشتند. جامبو به سرعت با پنجه هایش طناب را انگشت گذاشت، بار روی طاقچه را پذیرفت و به طور بی رویه دسته را با همستر کنارش کوبید.

خمکا در خواب زمزمه کرد: «برینزا» و در حالی که خمیازه ای شیرین می کشید، روی بشکه دیگری غلتید.

فوکسیک و چوپوکس قبلاً از طاقچه بالا رفته اند و پله های بیرون در بلندتر شده است.

- ما برای تو برمی گردیم، پرنده! و بعد از تو ماهی اسیر! - جامبو "زندانی ها" را تشویق کرد و پنجه خود را در مشت جمع کرد و فریاد زد: "آزادی!"

با این حرف ها، بانوج ها دسته ای را که با طناب بسته شده بود با خمکا از پنجره به پایین پرت کردند و به دنبال آن پریدند.

- آزادی، - طوطی رز با تکان سر متحیر پاسخ داد. ماهی های آکواریوم چیزی برای گفتن پیدا نکردند و در سکوت مات و مبهوت ماندند.

بسته در حال سقوط با همستر به معنای واقعی کلمه به اندازه یک مو از زمین متوقف شد، روی طناب ها آویزان شد و تاب می خورد. بازیگران ماهرانه به دنبال آنها فرود آمدند، طناب ها را بالا بردند و پتو را پشت سر خود کشیدند. آنها نمی خواستند خومکا را

زودتر از موعد بیدار کنند و قصد داشتند او را فقط در جنگل احیا کنند و از این طریق یک شگفتی دلپذیر برای حیوان ایجاد کنند - او در اسارت به خواب رفت و در خانه واقعی خود بیدار شد.

با نور ماه به لبه جنگل رسیدند. پس از بیدار کردن همستر، دوستان آماده شدند تا او را از آزادی مورد انتظار آگاه کنند.

- بیدار شو، دوست! - فوکسیک دستی به شانه همستر زد.

- تو آزاد هستی! - چوپوکس با افتخار به خود و عملش اعلام کرد.

- آزادی! - جامبو از ته دل فریاد زد و از خوشحالی پرید.

- آ؟ - همستر خواب آلود پرسید و چشمانش را با پنجه هایش مالید - چی؟

شاهین کوچولو دراز کشید، خمیازه کشید، همپاچی را دید، به اطراف نگاه کرد و با تعجب به چشمانش خیره شد.

- جایی که من هستم؟! تو کی هستی؟! قفس من کجاست؟! همستر فریاد زد.

- نگران نباش، ما کمکت کردیم که از دردسر خلاص شوی! - فوکسیک شروع به آرام کردن او کرد.

«حالا در امان هستی! - چوباکس موافقت کرد.

- فرار کن دوست! تو آزاد هستی، مثل باد در میدان! - با جدیت جامبو را اعلام کرد و با پنجه خود به تاریکی غیرقابل نفوذ جنگل اشاره کرد. از دور صدای زوزه ی غم انگیز گرگ را شنیدم.

- اجرا کن؟! - از خمکا پرسید. - کجا فرار کنیم، چرا فرار کنیم؟!

از سر خمکا جرقه زد: "آنها مرا به جنگل می برند و می خورند." - خداحافظ! اما من بدون جنگ تسلیم نمی شوم، تو مرا با پنجه های برهنه نمی پری! - همستر قهرمانانه فکر کرد.

- به جنگل، به خانه واقعی خود بدوید! - چوبکس با خیرخواهی تکرار کرد. «خودت گفتی دلتنگ شدی. آیا یادتان هست در یک برف کنار رودخانه؟ من چوپوک هستم، الان یادت هست؟

- اوه اوه، - خمکا ناله کرد، پوزه اش را با پنجه هایش بست، - خانه واقعی من در آپارتمان است! اون موقع دلم بر اش تنگ شده بود!

- ما فکر می کردیم شما زندانی هستید! - فوکسیک تعجب کرد. - ما تصمیم گرفتیم که در جنگل برای شما بی خطر باشد.

بدون خطر؟! شب وسط جنگل؟! بله، من اکنون توسط حیوانات درنده خواهم خورد! من حتی یک بند از شورتم نخواهم داشت!!! - ناامیدانه همستر جیرجیر کرد.

هومکا چیزی را شروع کرد که مردم اغلب آن را هیستری یا حمله پانیک می نامند. همسترها از همه جهات شروع به آرام کردن او کردند و باور کنید تلاش زیادی لازم بود.

در نهایت دوستان موفق شدند همکا را آرام کنند و او داستان زندگی خود را برای آنها تعریف کرد.

هومکا در کودکی توسط مردم رام شد و تا زمانی که یادش می آمد زندگی اش در قفس سپری شد. سوفی دختری که از هومکا مراقبت می کرد، مهربان بود و اغلب همستر را با چیزهای مختلف نوازش می کرد. همچنین در اتاق با همیک طوطی روزت زندگی می کرد، که او بسیار ماهی دوست داشتنی و خاموش در آکواریوم خومکا از زندگی بسیار راضی بود و اصلاً نمی خواست آن را برای سرنوشت یک حیوان جنگلی وحشی و خشن تغییر دهد.

- دوستان، من واقعاً از توجه شما به من قدردانی می‌کنم، اما از شما التماس می‌کنم - مرا به خانه برگردانید! صاحبان من هنوز در خواب هستند و اگر تا صبح وارد قفس شوم، هیچ کس متوجه غیبت نمی‌شود! - همکا از دوستان تازه به دست آمده اش پرسید.

دوستان در حالی که آه سختی می‌کشیدند، با خمکا به شهر برگشتند و تا نیمه‌شب به جای خود برگشتند.

دوباره قلاب‌های فلزی روی طاقچه به صدا درآمدند، دوباره فوکسیک و چوپوکس به طبقه دوم رفتند و جامبو که پایین مانده بود، طنابی را به دور کمر چاق خومکا بست و بانوج‌های بالا شروع به بلند کردن او کردند. خود همستر به دلیل زندگی بیش از حد راحت و بدون فعالیت بدنی نمی‌توانست از طناب‌ها بالا برود. هومکا به سرعت به طبقه بالا کشیده شد و دوستان او را به قفس بردند.

طوطی روزت با نگاهی آرام با آنها برخورد کرد، آن شب دیگر از هیچ چیز تعجب نکرد.

- ببخشید همکا! ببخشید پرندۀ! چوپوک با ناراحتی گفت: - از نجات ناموفق ناراحت شده است.

- آره خمکا، با نتیجه‌گیری هیجان زده شدیم، فکر کردیم تو اینجا بدی! فوکس با ناراحتی موافقت کرد.

- فکر کردی در اسارت هستی، می‌خواستند به تو آزادی بدهند! جامبو اضافه شد.

- دوستان! فقط ببین چطور زندگی میکنم! چگونه می‌توانید از این موضوع خوشحال نباشید؟ - خمکا فریاد زد و یک چراغ کوچک در قفس روشن کرد.

فوکسیک، جامبو و چوپوک از تجمّل بی‌سابقه مات و مبهوت شدند - خومکا راحت‌ترین خانه‌ای را داشت که می‌توان رویای آن را داشت.

در قفس علاوه بر فرشی که روی زمین گذاشته شده بود، یک میل کوچک، یک صندلی راحتی، یک کمد، یک آینه، یک دستشویی، یک تردمیل و حتی گل در گلدان‌های کوچک وجود داشت. تصاویری با مناظر بر روی دیوارها آویزان شده بود و کل قفس مانند یک آپارتمان کوچک دنج به نظر می‌رسید. فوکسیک، جامبو و چوپوک از خوشحالی نفس نفس زدند: البته خومکا نمی‌خواهد چنین زندگی را با یک جنگل وحشی عوض کند.

- همه چیز در زندگی من وجود دارد! - گفت خمکا. و بعد از مکثی آهی کشید: - به جز عشق اولم - بوسکی.

هومکا دوباره آهی کشید و عکسی از یک همستر بامزه با دامن و با بال‌های خانگی بر پشتش را به دوستانش نشان داد.

- یک بار بوسکا هواپیمای با کتبیبه "ایرباس" را دید و تصمیم گرفت که او هم ایرباسیا است، برای خودش بال درست کرد و از آن زمان ما او را ندیدیم ... - خمکا با ناراحتی تمام کرد و به پوستری بزرگ روی دیوار اشاره کرد. که یک هواپیمای زیبا و سفید برفی را با حروف قرمز روشن ایرباس به تصویر می‌کشید.

مدتی روی مبل نشستند و استراحت کردند، اما زمان بازگشت به جنگل فرا رسیده بود. همسترها خداحافظی کردند و می‌خواستند دوباره از پنجره بیرون بپرند که خمکا آنها را متوقف کرد.

"من از نگرانی شما در مورد شخص من سپاسگزارم و نمی‌خواهم شما غمگین شوید. برادران جنگلی من، تصمیم گرفتم یک نمایش سیرک خداحافظی به شما بدهم! - گفت خمکا.

- نشان دادن؟ - فوکسیک با احتیاط پرسید.

- آره، نشون بده! - همستر با خوشحالی سری تکان داد و گونه‌هایش را تکان داد.

- آخرین نمایشی که دیدیم به پایان رسید ... نسبتاً مبهم! جامبو تعجب کرد.

- اوه، نگران نباش، همه چیز درست می‌شود! - آنها را خمکا مطمئن کرد.

خومکا یک کلاه نوک تیز و یک بارانی با ستاره از کمد بیرون آورد، لباسی پوشید و سپس یک گرامافون کوچک را روشن کرد. موسیقی شروع به پخش کرد.

-آپ! - خومکا با صدای بلند فریاد زد، مثل یک رام کننده واقعی حیوانات سیرک.

با این کلمات، رز پنجه خود را از قفس بیرون آورد، قفل در را باز کرد، پرواز کرد و روی صندلی کنار همستر نشست.

-آپ! - همکا دوباره دستور داد. و طوطی به طرف دیگری پرواز کرد.

بالا! - و رز یک سالتو درست کرد.

خومکا فریاد زد "بالا!" - و ماهی از آکواریوم بیرون پرید و در هوا چرخید و دوباره در آب فرو رفت.

آنقدر عالی بود که فوکس، جامبو و چوپاکس شروع به خندیدن شاد و بلند کردند و تلاش ناموفق خود را برای نجات همستر فراموش کردند.

دوستان مخصوصاً از ترفندی که خمکا توی را در جیبش گذاشت و پس از یک سیلی سبک به پشت سر، این توپ را از دهانش بیرون آورد، خندیدند. برای مدت طولانی خومکا اعداد مختلفی را نشان می داد و بانوج ها را سرگرم می کرد و وقتی زمان خداحافظی فرا رسید، جنگل نشینان نمی خواستند آنجا را ترک کنند - آنها آن را بسیار دوست داشتند. با این حال، کاری برای انجام دادن وجود نداشت، زمان بازگشت به خانه بود. خمکا دوستان جدیدش را در آغوش گرفت و برای آنها آرزوی بهترین ها کرد. فوکسیک، جامبو و چوپوک یک بار دیگر همستر را به بازدید دعوت کردند و نقشه ای از مسیر روستای خود ترسیم کردند. پس از خداحافظی و یک بار دیگر خود را در لبه جنگل یافتند، بانوج ها پذیرفتند که تلاش نافرجام نجات ارزش اجرای یک نمایش سرکسی را دارد. بعد از مدت ها پس از این حادثه، بانوج ها دوستان قبيله خود را با ترفندهای سرکسی مختلفی که در خمکا دیدند سرگرم کردند. یک بار در حین یک ترفند، چوپکس یک توپ را قورت داد و همه به شدت ترسیده بودند. پس از این اتفاق، بانوج ها نتیجه گیری کردند و اکنون سعی می کنند تا جایی که ممکن است اشیاء خارجی را در دهان خود قرار دهند.

## فصل 6. گنجینه های گمیاچوک ها

روز سخت، طولانی، اما موفقی برای جویندگان بانوج بود. چوپاکس، فوکسیک و جامبو در سپیده دم بلند شدند و در جنگل قدم زدند و ارزش های گمشده را در همه جا جمع کردند، تا اینکه آسمان در دوردست به نوارهای نارنجی تبدیل شد و توپ عظیمی از خورشید به آرامی از پشت درختان بلند در منطقه شناور شد. غرب.

کیسه های شانه های چوباکس، فیسوک و جمبو با چیزهای پیدا شده پر شده بود.

- حرکت به سمت روستا؟ - از جامبو پرسید و حداقل خیس روی سرش را با پنجه ای عرق کرده پاک کرد.

- و سپس، - چوپوکس پاسخ داد، - شورت را خشک کنم.

سه دوست به سمت روستای همستر ها چرخیدند و با پا به مسیر مورد نظر رفتند و آثار پنجه خود را در علف های ضخیم باقی گذاشتند. یک نیم ساعت دیگر به آنجا رسیدند. دوستان پس از عبور از نگیانان در ورودی روستا و قدم زدن در خیابان اصلی، به خانه خلیس آمدند. رهبر در چپرکت نشسته بود، وبابتو خود را پیچیده بود، ترمامیتر تپ سنج زیر بغلش بود و چیزی می نوشید که از گیلاس بخار می گرفت. پیربزرگ ظاهر خوبی نداشت.

- اشیای قیمتی را باید به چه کسی تحویل داد رهبر؟ - چوپوکس پرسید و از چپرکت بالا رفت و کیسه ای را از روی شانه اش انداخت.

- اوه، امروز خودت بیا، بچه ها، همه گنج ها را به انبار "قرنفروشی" ببر، احساس بدی دارم، - هالوپس با صدای خشن پاسخ داد. - بزرگان خزانه منتظر خواهند بود، صبح سر کار هستند.

فروشگاهی با ارزش های همستر ها کلمه عجیب و غریب "گروفروشی" نامیده می شد. همسترها می دانستند که مردم در شهرها اغلب اشیاء با ارزش خود را به رهنی می آورند و فکر می کردند که این مکان قابل اطمینان ترین انبار است. حیوانات جنگلی به تقلید از مردم چنین نامی به غار بزرگ زیر زمین دادند. همه خزانه داران محلی در خزانه را با نام مستعار پول-شمنگی و گنج-هویج می شناختند، زیرا دوست داشتند این کلمات را در محل و خارج از محل تکرار کنند. آنها به اندازه هلیس پیر و خردمند بودند و نسبت به کار خود نگرش بسیار مسئولانه ای داشتند که در آینده نزدیک خواهیم دید.

گامیاچکی با آرزوی شفای عاجل ایوان خلیس را ترک کرد و به غاری رفت که خزانه گامیاچکی در آن نگهداری می شد. در ورودی غار در تپه بلندی بود که روستای همیاچک را از بادهای شمالی محافظت می کرد. دوستان در ورودی از نگهبانان گامیاچکی استقبال کردند و در راهروی طولانی و پر پیچ و خم که به زیر زمین می رفت قدم زدند. راهرو به سالن عریض و مرتفعی منتهی می شد.

در سالن، کنار دیوار، میزی پر از کتاب های ضخیم بود که دو همیاچکی مسن روی آن نشسته بودند. یکی قد کوتاه و چاق بود، دیگری قد بلند و لاغر، با پهلوهایی خوش تیپ. هر دو بانوج عینک داشتند.

- درود بر بزرگان! بازیگران سلام کردند.

درحالیکه نگاه خود را از آنها دورنمیگرد با مهربانی سلام کرد.

«سلام» گنج هویج گستاخ بدون اینکه چشمش را از دفتر کتاب بردارد سر تکان داد. - چی آورده اند؟

- خیلی چیزها، - فوشیک با خوشحالی پاسخ داد و دوستان شروع کردند به ریختن اشیای قیمتی که آورده بودند روی کف غار.

خوب، بیایید ببینیم، حساب کنیم، ارزیابی کنیم، آن را در قفسه ها بگذاریم، - گنج هویج یک ذره بین از روی میز برداشت و شروع به بررسی دقیق طعمه کرد.

جعبه مقوایی! زنجیر نقره، پاره، یکی! روزنامه قات شده، قطارریل،! سنجاق سینه فلزی یک تکه! شکلات که دوبارچک گرفته شده مقادیر یافت شده را فهرست کرده است.

- - جامبو و چوپوک فریاد زدند. چقدر دندان گرفته؟

که چگونه! دندان گرفته شده، و با قضاوت بر اساس اثر دندان، یک دندان آسیب دیده است! - گنج هویج با خونسردی پاسخ داد.

جامبو و چوپوک به فوجسپیک نگاه کردند، زیرا دندان او بود که آسیب دیده بود، یا بهتر است بگوییم تکه ای از دندان شکسته شده بود.

- خوب، فقط یک تخته شکلات با آجیل، کشمش بسیار خوشمزه ... - فوکسپیک ناله کرد.

جامبو و چوپوکس شروع به نزدیک شدن به فوجپیک کردند تا به سر او سیلی بزنند، اما فوجپیک متوجه یک در کوچک مخفی شد و شروع به عقب نشینی به سمت آن کرد و سعی کرد از تلافی جویانه فرار کند. در قدیمی، متروک و مرموز بود.

بزرگان خیلی دیر متوجه حرکت فوشیک شدند.

- گنج هویج فریاد زد ایساده شو، در همان جا! .. -

و دنگی-شمنگی فقط با وحشت لال نگاه کرد و ذره بین را انداخت.

- چی گفتی؟ - فوکسپیک به سمت صدا چرخید، اما بعد جامبو و چوپوکز که به دوستشان رسیدند، تلو تلو خوردند، روی فوکسپیک افتادند و هر سه به داخل پاساژ افتادند. در پشت سرشان محکم بسته شد و تاریکی فرو رفت.



- یک هزارتوی متروکه هم هست! - پول-شمنگی به فریاد ادامه داد، اما از قبل بی فایده بود: در، دوستان را از دنیای بیرون قطع کرد.

در تاریکی، بانوج ها چند قدم به جلو رفتند، سپس به عقب رفتند، اما هر چقدر که دیوارهای سیاهچال را احساس کردند، نتوانستند در را پیدا کنند.

- چوبکس به آرامی پرسید. چه کنیم؟ - او واقعاً ترسیده بود.

- چیزی می درخشید، بیا به نور برویم. فوکسیک پاسخ داد پس ما متوجه خواهیم شد.

دوستان در تاریکی در پیچ و خم قدم می زدند و به تار عنکبوت هایی که همه جا به وفور آویزان بود برخورد کردند. با تف کردن و برس کشیدن تار عنکبوت ها، بانوج ها هرازگاهی فریاد می زدند و ناله می کردند.

- و تصور کنید، - جامبو متفکرانه گفت، - ناگهان عنکبوت های بزرگ، مارها و خفاش ها در اینجا زندگی می کنند. مسموم شده...

فوکسیک مخالفت کرد: "خفاش ها هرگز مسموم نمی شوند."

- در اینجا او می پرد روی سر شما، سپس ما متوجه می شویم، - جامبو با شومی پاسخ داد.

- آ-آ-آ-آ! - بانوج ها یکصدا فریاد زدند و با عجله از لابیمنت عبور کردند.

آنها مانند یک طوفان هجوم آوردند و در پیچ های بی پایان فرو رفتند و از در دورتر شدند. بالاخره بانوج ها به بن بست خوردند و ایستادند تا نفسی بکشند.

"من برایت میگویم یه هیولا بود، مطمئنم دارم - جیغ جیغ جامبو، نفس نفس.

- چوبکس فریاد زد بلی منم دیدم! -

- بلی اونجا چیزی نیست!

- اوه، باشه، - چوپاکس شانه هایش را بالا انداخت. - بیا از اینجا برویم. در ضمن ما کجا هستیم؟

جامبو پاسخ داد: "من فکر می کنم این سیستم از قدیمی است که در زیر دهکده ما امتداد دارد." «از اینجا باید چندین خروجی وجود داشته باشد. ما به زودی تعدادی را پیدا خواهیم کرد ...

چوپوکس شکایت کرد: «من تشنه هستم. - او گفت بگیر این آب لیمورا

و من هستم! جامبو اضافه شد.

دوستان بدون اینکه پاهای خود را احساس کنند دوباره دویدند. خم ها و راهروها دنبال هم می آمدند. و وقتی به نظر فوکسیک رسید که تمام روز در حال دویدن است، ناگهان به کمر جامبو برخورد کرد و چوپوک از پشت به او برخورد کرد. همسترها افتادند.

- چرا می مانی؟ فوشیک از جامبو که زیرش دراز کشیده بود پرسید.

اما بعد سرش را بلند کرد و دید که پرتوی از نور خورشید از شکافی در سقف می آید.

جامبو پیشنهاد کرد: "من را بلند کنید، من گذر را بازتر می کنم." گامیای بلند شد، جامبو از روی شانه های چوپوکس بالا رفت و با پنجه هایش شروع به زدن در شکاف ها کرد. کله های خاک به پایین پرواز کردند و سپس یک سینه بسته با یک تصادف افتاد و راهروی نور بانوج را باز کرد.

- اوه، گنج، - چوپوکس کمی تعجب کرد.

- او اهل کجاست؟ - فوکسیک تعجب کرد. - اجداد ما دو قرن پیش کل منطقه را ریختند.

جامبو گفت: "مهم نیست، ما آن را با خود خواهیم برد." - چوپوکس، مرا بلند کن.

چوپوک ها یک بانوج کوچک را به بالا پرتاب کرد و جامبو به داخل تونل شکل گرفته پرواز کرد. با چنگال های سرسخت، یک طاقچه را گرفت، خود را بالا کشید و به داخل دهانه جلوی او رفت. و به آشپزخانه رهبر خلیس ختم شد. روی زمین، کنار شومینه، جایی که جامبوی کثیف از آنجا بیرون آمده بود، نوه خلیس نشسته بود و با مخروط ها بازی می کرد.

- جامبو پرسید بچه، پدر بزرگ کجاست؟.

- و همه رفتند. به دنبال گمشده در پیچ و خم باشید. هیچ کس در روستا نیست.

- شخص دیگری در پیچ و خم گم شده است؟ - جامبو تعجب کرد. - اینجا بیچاره ها هستند. عزیزم لطفا یک طناب به من بده

نوه هلوپس طناب را آورد و جامبو آن را در گذرگاه پایین آورد. اول از همه، بانوج های صرفه جویانه سینه را به سطح بالا بردند و تنها پس از آن خودشان بلند شدند.

آنها وسط آشپزخانه ایستاده بودند و عطسه می کردند و گرد و خاک می گرفتند که درب ورودی بهم خورد و لحظه ای بعد هلیس وارد اتاق شد. بینی اش قرمز شده بود و کمپرس به سختی روی سرش چسبیده بود.

- ای! - رهبر تعجب کرد. - و ما در سرتاسر سیاه چال به دنبال تو هستیم!

- بله، ما خودمان فرار کرده ایم - گامیاچکی با خجالت پاسخ داد.

- پدر بزرگ، و ما گنج را پیدا کردیم! - نوه افتخار کرد.

- اوه، پس این صندوقچه با اولین گنجینه های من است - من آن را در جایی گم کردم بیست و پنج سال پیش، و می بینید کجا آن را پیدا کردید.

هلیس با دقت سینه را نوازش کرد، درپوش را عقب انداخت، او و نوه اش روی زمین نشستند و شروع به بررسی گنجینه های قدیمی کردند. و فوکسیک، چوپوکس و جامبو عرق پیشانی خود را پاک کردند، آب نوشیدند و به دنبال سایر ساکنان دهکده رفتند و به آنها گفتند که آنها پیدا شده اند و دیگر نیازی به جستجوی آنها نیست.

- سلام بچه ها! - هلیس به نام گمیاچوک ها. - چه زمانی یاد می گیرید که به بزرگان گوش دهید؟ آیا ماجرای نافرمانی هفته گذشته برای شما کافی نیست؟

گامیاچکی ها با هم آهی کشیدند و با ناراحتی به سمت در خروجی رفتند - آنها به خوبی به یاد داشتند که وقتی از بزرگان خود نافرمانی کردند داستان چگونه به پایان رسید.

## فصل 7. چگونه فوکسیک، چوپوکز و جامبو از بزرگان خود نافرمانی کردند

یک بار فوکسیک، چوپوک و جامبو در میدان اصلی دهکده به هم رسیدند. چوپکس مشتاقانه سببی را خرد کرد، جامبو متفکرانه یک تیغه علف را نوک زد، و فوشیک فقط ایستاد، پنجه هایش را در جیب شورتش فرو کرد و به این فکر کرد که از کجا یک آبنبات چوبی بیاورد.

فوشیک ناگهان فکر بسیار جالبی به ذهنش خطور کرد.

- دوستان! من نمی فهمم چرا باید گنج ها را به «گروفروشی» خزانه خود بسپاریم، چرا یک دفعه آن را به دست مردم ندهیم و به آنها بدهیم تا ببینند چه کسی آورده است؟

چوپوک ها برای لحظه ای از کرنش کردن دست کشیدند و جامبو گفت: "چون بزرگان چنین دستور دادند، یعنی باید انجام شود!"

- اما بعد از مردم کلی شیرینی می گرفتیم و مردم هم از ما تعریف می کردند! - فوکسیک آرام نشد.

- بریم پیش کینگ هلوپس، او همه چیز را توضیح می دهد! - چوپوکس بالاخره سیب را جوید.

اوه، خوب، به محض اینکه او شروع به تدریس می کند - یک سخنرانی تا عصر خواهد بود! فوکسیک ناله کرد.

- راستی بیا بریم پیش شاه! حتما بهت میگه! - از دوست جامبو حمایت کرد.

دوستان بدون گوش دادن به غرغر و ناله فوکسیک به خانه پادشاه هلوپس نقل مکان کردند.

در مقابل خانه شاه هلوپس، بانوج ها ایستادند و خود را مرتب کردند، زیرا پادشاه از بانوج های شلخته خوشش نمی آمد و می توانست به دلیل بی احتیاطی در لباس یا مدل مو، چوب دستی خود را به آرامی بزند.

چوپوک ها به در زدند و یک دقیقه بعد صدای تکان دادن دمپایی و سرفه در خانه شنیده شد. در باز شد و شاه هلوپس در آستانه در ظاهر شد. او یک ردای کهنه کهنه، شورت کوتاه پوشیده بود، سرش با یک تاج حلبی مجاله شده بود، و خلوپس در پنجه هایش یک عصا داشت - یک چوب بلند منحنی.

اما، پادشاه! چوباکس سعی کرد بحث کند، اما در بسته بود و جواب نداد.

فوکسیک زبانش را به او کشید و رو به دوستانش کرد:

- من یک مفکوره دارم: بیایید صحبت های پادشاه را در عمل بررسی کنیم، شاید ارزش تغییر قوانین قدیمی را داشته باشد؟ اگر شاه اشتباه می کند، تمام قبیله از ما تشکر می کنند و ما را ستایش می کنند!

- شنیده اید که انتظار و حتی بیشتر از آن التماس تمجید از بزرگترها فقط مضر است! جامبو اخم کرد.

حلی خب یه جوری مزخرف! - فوکسیک پیچید. - پیش بیا دنبالم وگرنه میبینم تازه سردت شد!

همسترها شانه هایشان را بالا انداختند، به هم نگاه کردند و دویند تا به فوشیک برسند.

- پس، پس! - فوکسیک نگاه توطئه آمیز به خود گرفت و رو به چوپوکز کرد: - به پدر و مادرت می گویم که برای تگ بازی به جامبو رفتیم، باشه؟

فوکسیک با بازگشت به جامبو ادامه داد:

- و مال شما - که ما رفتیم بگزار چوبکس بازی کند! والدین فکر می کنند که ما تحت نظارت بزرگسالان هستیم و در این بین قوانین قدیمی را بررسی خواهیم کرد!

همسترها در جهات مختلف پراکنده شدند و به زودی در همان مکان جمع شدند.

فوکسیک یک لوله در پنجه های خود نگه داشت، یک طبل با چوب، یک سنجاق سینه قدیمی، و همچنین یک چوب کج و یک دستمال سیاه - یک باندا. چوپکس به همه این چیزها نگاه کرد و پرسید:

- چرا اینو میخوای؟

فوکسیک با تحقیر توضیح داد:

- ما این سنجاق را برای جنگلبان و همسرش خواهیم برد - آن را نه چندان دور از دروازه جنگل پیدا کردم! تو چوپوک ها پیپ میزنی و تو جامبو به طبل میکوبی، لذتش بیشتر میشه! و من این چوب را با یک دستمال سیاه به عنوان بنر حمل می کنم! مردم خوشحال خواهند شد!

جامبو با تردید به دستمال سیاهی که روی آن جمجمه و استخوان ها به رنگ سفید گلدوزی شده بود نگاه کرد و پرسید:

- مطمئنی که این یک بنر زیباییست؟

فوشیک با تحقیر به دوستش نگاه کرد و پاسخ داد:

- بچه ها با چی آمدید؟ - پادشاه با محبت به بانوج ها لبخند زد. - شاید مادرت برایم یک تکه پنیر شیرین یا یک کوزه مربای توت فرنگی فرستاده اند؟

- نه، اعلیحضرت! - چوپوکس جلو رفت. - ما به مشاوره شما نیاز داریم!

- خب نصیحت نصیحت است! - پادشاه بلافاصله بی حوصله شد و سرفه کرد و سر خود را به آرامی تکان داد و تاج را حلقه کرد. - فقط کوتاه تر صحبت کن، اما من ترجیح می دهم کنار شومینه بنشینم!

- به من بگو پادشاه! آیا می توانیم گنجینه های یافت شده را آشکارا به مردم ببریم تا از آنها چیزهایی به دست آوریم و با آنها دوست شویم؟ - جامبو در یک نفس آن را تار کرد، انگار در حال آماده شدن است.

- البته مطمئنم! من بارها در تصاویر مختلف دیده ام که چگونه مردم چنین بنرهایی را می پوشند! پیش به سوی کلبه جنگلبان!

یک دقیقه بعد فوکسیک، چوپوکس و جامبو در حال قدم زدن در میان انبوه جنگلی در طول مسیر بودند. چوپکس صدای لوله ای سوراخ کرد، جامبو با چاپستیک هایش به طبل کوبید، و فوشیک یک بنر سیاه و یک سنجاق سینه قدیمی به همراه داشت. کلاغی که روی درخت کریسمس نشسته بود و تکه ای پنیر در منقارش داشت، با دیدن همیاجکی، ابتدا پنیر را رها کرد و بعد از تعجب تقریباً از شاخه افتاد.

درست در همان لحظه، وقتی دوستان نه چندان دور از خانه جنگلبان ظاهر شدند، مهماندار به ایوان رفت تا لباس های شسته شده را آویزان کند. زن جنگلبان با شنیدن صدای جیر جیر پیپ و صدای کر کننده طبل، با تعجب نفس نفس زد و ظرفشویی را رها کرد.

زن که از نزدیک به این جمع عجیب و غریب نگاه کرد، یک بنر سیاه رنگ با جمجمه و استخوان دید و با فریاد به داخل کلبه فرار کرد. یک ثانیه بعد، یک جنگلبان بزرگ ریش دار با تفنگ آماده به ایوان پرید و مانند الکی غرش کرد. با گرفتن هدف، جنگلبان شلیک کرد و به بنر سیاه برخورد کرد. شفت شکست، پارچه روی سر فوکسیک افتاد. گامیاجکی ترسید و عجله کرد تا بدود، اما فوکسیک درگیر ماده در خاک افتاد و چوپوکس و جامبو روی او افتادند. جنگلبان دوباره جیغ وحشیانه ای زد، شلیک کرد، اما به صنوبر قدیمی برخورد کرد که باعث افتادن سوزن ها و مخروط ها روی بانوج شد. با فریاد و جیغ، بانوج ها از جا پریدند و با سبقت گرفتن از یکدیگر، به خانه شتافتند.

نه چندان دور از دهکده، گامیاجکی قدمی برداشت و تنها پس از آن بحث درباره آنچه اتفاق افتاده بود آغاز شد. فوکسیک از نفس افتاده پنجه اش را به چوپوک زد و نفسش را بیرون داد:

شاه هلیس سرش را تکان داد، آهی کشید و پاسخ داد: «ما سال هاست که برای مردم گنج می آوریم. ما خودمان را به مردم نشان نمی دهیم و لاف نمی زنیم که این ما بودیم که گنج را پیدا کردیم. ما انتظار تمجید، هدیه و قدردانی نداریم، زیرا در این صورت خدمت ما به مردم خودخواهانه خواهد بود. علاوه بر این، اگر آنها شما را تحسین کنند، فقط مضر است، زیرا در این صورت هر گامیاجکا فکر می کند که او بهترین است، و این همیشه بد است! کینگ هلیس به شکلی آشکار به بانوج ها نگاه کرد، پنجه اش را تکان داد و در را محکم کوبید.

فوکسیک، چوپوکس و جامبو به هم نگاه کردند.

این تو، چوپوکس، مقصر هستی! تو خیلی ملامت هستی که نمی توانی خوب توله بزنی!!! به همین دلیل است که مردم اینقدر از ما بد استقبال کردند!

چوبکس فریاد زد نه من مقصر نیستم از اول این مفکوره خوبی نبود .- بلی ؟ چوبکس ادامه داد خب پس جامبو مقصر است! او بیش از حد بر طبل کوبید، اما باید ساکت و آرام می کوبید

- چی؟! خجالت نمیکشی؟! - جامبو عصبانی شد.

همه شاد در حال دعوا و متهم کردن یکدیگر، تقریباً به دهکده رسیده بودند که ناگهان صدای زاغ یک کلاغ پیر از بالا به گوش رسید:

- بحث را بس کن! حالا آشتی خواهی کرد! - با پوزخند، پنجه اش را به سمت روستا نشان داد. - سالمندان باید گوش کنند! و بعد شروع کردند به تیراندازی اینجا، می توانی در سراسر جنگل بشنوی، از تو زندگی نیست، انگل ها، هیچ راهی برای تجارت وجود ندارد، اگر فکر در سرتان هست، حیوانات و پرندگان صادق را بترسانی، به پدر و مادرت شکایت خواهند کرد. از تو می پرسم ...

کلاغ به غر زدن و عصبانیت ادامه داد، اما بانوج ها دیگر به حرف او گوش ندادند. فوجسپیک، چوپوکس و جامبو به دهکده نگاه کردند، جایی که کل قبیله گامیاجوها در سکوت کامل منتظر دوستان نافرمان بودند. والدین آنها برای ملاقات با فوکسپیک، چوپوکز و جامبو بیرون آمدند. شاه هلیس آهی کشید و لبخند غمگینی زد و سرش را تکان داد.

## فصل 8. ملاقات با کامبرکسها

یک روز خوب تابستانی، زمانی که مجازات بعدی فوجیک به پایان رسید، او همراه با جامبو و چوپوک به جستجوی گنج ها رفتند. دوستان صبح زود و به سختی سحر از روستا خارج شدند. آنها در مسیر بیرون رفتند و آهنگ جستجویی خواندند که اغلب توسط بانوج ها در جستجوی گنج خوانده می شود. دوستان به سختی مسیر را ترک کردند و در اعماق جنگل قرار گرفتند، دوستان ناگهان ایستادند، سر به سر، با سه حیوان، بسیار شبیه بانوج، که گاری را با علف می کشیدند، برخورد کردند.

سه حیوان، با توجه به لباس ها و موهای بافته شده شان، دختر بودند و فقط در با پشم ها خاکستری و دم های کرکی ترشان با بانوج ها تفاوت داشتند.

همسترها، اگرچه ظاهراً موجودات بامزه ای بودند، اما در داخل هنوز حیوانات جنگلی بودند، بنابراین وقتی با بیگانگان در نزدیکی قریه شان ملاقات کردند، غریزه حیوانی برای محافظت از سرزمین هایشان به درون آنها پرید. پس از چند ثانیه مکث، فوکسپیک تصمیم گرفت ابتکار عمل را در پنجه های خود به دست بگیرد و کمی جلوتر رفت.

- شما کی هستید؟ او تهدیدآمیز پرسید و به دوستانش نگاه کرد و از آنها حمایت کرد. در همان زمان، جامبو و چوپوک ها نیز جنگ طلبانه خود را نشان دادند - آنها ابروهای خود را بافتند و چهره خود را جدی جلوه دادند.

- ما کامبرکس هستیم! از قبیله باشکوه کامبرکس، اربابان فیلدها، رودخانه ها و کوه ها! - کلان ترین کامبرک گفت . - اسم من کواسولیا است و اسم او کوکویما است و اسم او ماباسیا است. شما کی هستید؟

- ما بانوج هستیم! جویندگان بزرگ گنج های گمشده و خرده فروشان ارزش ها، قبیله قدرتمند همسترها! کجا می روی و چه چیزی را روی گادی حمل می کنی؟ - از روی شانه فوکسیکای نگاه کرد و با جامبو صحبت کرد.

- ماباسیا گفت چرا ما باید به شما گزارش بدهیم؟

- شما جایی رفتی بودید؟ پس راه خودت را بروید! کوکویما با تهدیدی در صدایش اضافه کرد.

- اینجا سرزمین ماست و باید بدانیم چه کسی و چرا اینجا راه می رود! - چوبکس گفت:

- آیا سندی دارید که ثابت کند این زمین شماست؟ کواسولیا با تمسخر پرسید و قهقهه زد. یک سوال دشوار گامیاچکوف را غافلگیر کرد.

بقیه کامبریت ها با شوخی کواسولی شروع به خندیدن کردند که آنها را دیوانه کرد.

فوکسیک به کواسولا نزدیک شد و سعی کرد او را از مسیر خارج کند ، اما کواسولیا فقط تاب خورد و محکم و مصمم در مسیر ماند و جای خود را به فوکسیک نداد.

- اوه پسر، بهتره پنجه هات رو برای خودت نگه داری! - کواسولیا هشدار داد، ابرویی را کمان کرد و پوزخندی زد و دندان های تیز نشان داد.

اوضاع در مسیر جنگلی بیش از پیش متشنج شد.

کواسولیا به اندازه کافی اعتماد به نفس داشت و معتقد بود که دانش مبارزه تن به تن دارد، از کتابی که به نحوی در یک مزرعه پیدا شده است جمع آوری کرده است. این کتاب دستی "دفاع از خود بدون سلاح" بود، و کواسولیا به خوبی تصاویر افرادی را که کیمونو پوشیده بودند به یاد می آورد. کواسولیای با اعتماد به نفس در انتظار مبارزه لبخند زد و ماباسیا و کوکویمبا عمداً خمیازه کشیدند و با پنجه های خود دهان خود را پوشانده بودند، آنها می گویند ما چنین قتل عام ندیده ایم.

فوشیک با قاطعیت بیشتری کواسول را از خود دور کرد و بلافاصله یک ضربه ملموس و دردناک در بینی دریافت کرد. چشمانش پر از اشک شد و با سرعت برق پنجه ای را که با سرعت برق به او برخورد کرد گرفت. کواسولیا جبرجیری کشید و با چشمان برآمده به سمت فوکسیک هجوم برد و دندان گرفت و خراشید. تمام سال ها تمرین سخت، تکنیک های کامل و آمادگی های فنی به خاک سپرده شد و جنگل نشینان یک نزاع حیوانات معمولی را با جیغ، جبرجیر، توده های پاره شده پشم و پوست خراش برگزار کردند.

فوکسیک، جامبو و چوپوک حدود یک ساعت بعد به روستای خود بازگشتند، با لباس های پاره، با کبودی و خراش به نظر می رسیدند.

قبیله گنیاچوک ها قبلاً به حوادثی که در آن قهرمانان بدشانس ما با نظم رشک برانگیز سقوط کردند عادت کرده اند ، اما پس از شنیدن داستان اسفناک کننده آنها ، همه با قربانیان همدردی کردند و به طور جدی نگران شدند. هنوز - حیوانات بی سابقه، شبیه به گامیاچکی مانند دو قطره آب، در اطراف محل سکونت خود پرسه می زنند و کاملاً گستاخانه رفتار می کنند! قبیله برای مشاوره به بزرگان مراجعه کردند. رؤسای دانی دهکده حیران شده بودند، از هیچ کامبریتی چیزی نمی دانستند، فقط هلیس پیر غرغر کرد، پاهایش را تکان داد، رقص اختراع شده در میدان مغناطیسی را به یاد آورد و با تکیه بر عصا گفت:

"من می دانم آن کیست.

قبیله کنجکاو، در حالی که نفس خود را حبس کرده بودند، در دایره ای نزدیک پیرمرد جمع شدند و گوش های خود را تیز کردند.

- خیلی وقت پیش، در زمان پدر بزرگ پدر بزرگ من، قبیله گامیاچک ها و کمبرک ها یک کل بود. سپس نه گامیاچکی، نه کامبر وجود داشت ...

همگی گفتند کی بود ؟ تمام قبیله در گروه کر بازدم کردند و به راحتی در اطراف پادشاه محبوب نشستند.

- گوش های شان را باز کرده بودند ... هلیس با ناراحتی گفت. - گوش هادارها و گوش دوست داشتنی و مهربان ...

- آهی حیرت انگیز همه قطاران بانوج را فرا گرفت.

- گوش و بیدمشک؟! - بانوج ها بین خود زمزمه کردند.

- آره، آره... - هلیس سرش رو تکون داد. - این قبیله باشکوه از قدیم الایام گنجینه هایی را پیدا کرده و به مردم باز می گرداند - این هدف، وظیفه و معنای زندگی آنها بود.

هیچ کس در قبیله نمی دانست و به یاد نمی آورد که چرا گوش پاک کن ها باید ارزش ها را به مردم برگردانند، اما همه فهمیدند که لازم است. لازم است و نکته! - صدای خلیس از هیجان می لرزید. - و این هل دهندگان گوش وجدان و امید جنگل بودند: در سخت ترین سرما یا گرسنگی، این قبیله دوست می توانست به هر حیوانی پناه دهد، گرم کند و غذا بدهد ...

-و حتی به یک فیل؟! - کسی به آرامی با صدایی نازک در سکوت بعدی پرسید.

-آره ساکت باش. کدام فیل؟! اینجا آفریقا نیست!! باید بهش فکر کنی!! - خشم در صفوف را فرا گرفت.

- جامبو تقاضا کرد از شما می خواهیم. ادامه دهید اعلیحضرت صاحب ،

- و سپس یک روز یک ساعت پرشتاب برای فشار دهندگان گوش فرا رسید - هلیس با آهی ادامه داد: . - سال بسیار بد بود: خشک، طوفان، سونامی و طوفانی.

از انبوهی از کلمات ناآشنا که به تازگی توسط هلوپ اختراع شده بود، کل قبیله کمی مات و مبهوت بودند، اما هیچ کس جرأت نداشت حرف شاه را قطع کند: او به راحتی می توانست بلند شود و برود و سپس به دنبال فیستول برای یک داستان نویس جالب بگردد.

-در این سال، در جنگل اصلاً غذایی وجود نداشت: نه یک تیغه علف بود، نه قارچ، نه توت، - پادشاه در حال تاب خوردن از این طرف به آن طرف، به آوازی ادامه داد. - همه از گرسنگی می مردند: گرگ، گراز وحشی، گوزن و خرگوش ...

- و حتی فیل ها؟! - کسی بی سر و صدا یک ماکت با همان صدای نازک وارد کرد.

هلیس اخم کرد، با احتیاط به قبیله نگاه کرد و ساکت شد.

بله، یک نفر به این حوصله را حذف کن!! یک فیل به او بدهید! ببین، پسر باهوش دنبالش گشت!! - دیگران شروع به خشمگین شدن کردند.

-امسال هم از گرسنگی می مردند: همه آذوقه تمام شده بود، نه دانه ای در انبار بود، نه اشیای قیمتی در گرو فروشی وجود داشت، - پادشاه آرام ادامه داد. همگی محکوم به گرسنگی بودند.

قبیله بعد از آخرین کلمات منجمد شد و نفس خود را حبس کرد. حتی دارکوب روی درخت از در زدن باز ایستاد و از ترس چشمک زد.

در همین لحظه بود که ناگهان یک خال مخالی صحبت کرد و اعلام کرد که گوش گوش ها قصد ندارند دندان های خود را در قفسه بگذارند و به همین دلیل قبیله را ترک کردند و دیگر نباید گنج ها را به دست مردم ببرند! هر کسی می تواند او را دنبال کند! - کینگ هلیس آهی کشید و به دوردست ها بالای سر بانوج ها نگاه کرد.

همه بانوج ها یکصدا سرشان را به سمت نگاه خلیس چرخاندند، اما چون چیزی ندیدند دوباره همزمان به سمت راوی چرخیدند.

هالوپس ادامه داد: «بعد از ماهی خال مخالی، حدود یک سوم دیگر قبیله گوش های پفکی را ترک کردند، و بقیه نزد پادشاه پیر گامیاجکوس - پدربزرگ اعظم من، ماندند. - از آن زمان به بعد، همه کسانی که به دنبال ماهی خال مخالی رفتند، شروع به نامیدن اسکامبرا کردند، و سپس - کامبر. و کسانی که در قبیله با گمیاجوکی باقی ماندند - گمیاجوک و اکنون حیوانات با هم نزاع کردند و قبیله به دو قسمت تقسیم شد. بخشی که شروع به لقب کامبریک به خود کرد به جایی رسید و از آن زمان دیگر خبری از آنها نبود. از آن زمان، هیچ کس هرگز کامبریک را در جنگل ندیده است: بدون روباه، بدون عقاب، بدون راکون ...

- و حتی فیل ها؟! - یکی بی سر و صدا با همان صدای نازک حرف شاه را قطع کرد.

- کی اونجا انقدر صلاحیت داره؟! این مرد باهوش را بیرون کن!! چگونه می توان؟! - خشم قبیله به مرز رسیده است.

شاه هلوپس به گامی‌چکی نگاه کرد و به دنبال یک فیل دوست باسواد بود و به این فکر می کرد که چگونه عصای خود را مودبانه تر به سمت او پرتاب کند، اما آن را پیدا نکرد و آرام شد.

و حالا ظاهر شده اند و با قضاوت از روی کبودی های فوجسپیک، کامبرک ها مانند روز جدایی ما جنگ طلب هستند، - هالوپس صحبت خود را تمام کرد.

همسترها پس از سخنان خلیس شروع به سر و صدا کردند و در مورد اخبار بحث کردند. بسیاری از آنها، به ویژه افرادی که دارای تفکرات تهاجمی بودند، پیشنهاد دادند که به دنبال مجرمان بروند و فوراً انتقام بگیرند. اما خلیس، ناگهان صدایش را بلند کرد و با چوب به زمین کوبید، نشان داد که چرا زمانی مدت ها پیش به عنوان رهبر انتخاب شده بود.

- پیشنهاد می کنم عجولانه نتیجه گیری نکنید. حیوانات جوان اغلب دعوا می کنند، سعی می کنند خود را تثبیت کنند و شهرت کسب کنند، و به نظر من یادآوری توانایی فوجسپیک در ایجاد سردرگمی، سردرگمی و آتش از هیچ ضروری نیست. در جلسه بعدی به نظر من خوب تر است همه رفتار دوستانه‌تری داشته باشند و سعی کنند با اقوام خود ارتباط برقرار کنند. با این حال، من تعجب می کنم که آنها سال ها کجا ناپدید شدند و چرا باز آمدند .

## فصل 9. هومکا و روزوچکا به روستای دهکده می آیند

چند هفته پس از حادثه با کامبرت ها، بانوج ها داستان غیر عادی دیگری داشتند.

آن روز صبح، به محض اینکه خورشید روستا را روشن کرد، فوجسپیک از خواب بیدار شد و شروع به لباس پوشیدن کرد. تخت را مرتب کرد و از خانه بیرون پرید. فوکسپیک با کوبیدن به پنجره برای جامبو و چوپوکسا، دوستانش را برای ورزش فراخواند. جامبو و چوپوکز برادر بودند، فوکسپیک نیز زمانی یک برادر و خواهر داشت - هلو و پوسیا، اما سالها پیش با نافرمانی از مادر خود، آنها به تنهایی برای سمارق به جنگل رفتند و ناپدید شدند. بزرگسالان برای مدت طولانی به دنبال آنها بودند، اما هرگز آنها را پیدا نکردند.

بلند شوید از خواب شروع به ورزش کنید! - به فوجسپیک دستور داد. در پاسخ، جوراب های کنجلی پرتاب شده از پنجره به سمت او پرواز کرد اوه "بگذار بخواهم!"

اما فوجسپیک پافشاری کرد و با وصف چند چیز دیگر که بطرف او درحال پرواز بودند، همچنان توانست دوستانش را بیدار کند و آنها را به خیابان بکشانند. فوشیک دمبل های مورد علاقه خود را برداشت و شروع به تاب خوردن و بلند پاین کردن بود. جامبو و چوپوک ها تاکنون ترجیح داده اند بدون وزنه های اضافی گرم کنند. فوکسپیک دمبل های خود را بسیار دوست داشت و فوکسپیک از دمبل های جامبو اجتناب می کرد و می ترسید. یک بار در زمستان، دمبل ها با یخ زدگی زیبا پوشیده شدند و جامبو تصمیم گرفت این خوشمزه را که احتمالاً شبیه به آب نبات است، امتحان کند. با این حال، طعم یخ زدگی کاملاً متوسط بود و زبان جامبو فوراً به فلز چسبید و برای نجات بیچاره، دوستان مجبور شدند ابتدا سر او را بکشند و سپس آب جوش را از کتری روی کتری بریزند. دمبل و زبان روی آن یخ زده است. در نتیجه این اتفاق، جامبو تا یک هفته نتوانست صحبت کند و با زبان متورم بیرون زده راه می رفت، در حالی که بانوج های دیگر این داستان را به یاد می آوردند و حتی گاهی او را مسخره می کردند، هرچند اگر فکرش را بکنید، اینجا چیز خنده داری کم بود.

به محض اینکه دوستان شروع به انجام تمرین کردند، هنگام ورود به روستای همی‌چکی، نوعی غوغا شروع شد. جامبو و چوپوکز که گرم کردن را رها کردند به آنجا دویدند و فوکسپیک به دنبال آنها رفت و می خواست برادران را به تمرین بازگرداند. دوستان نزدیکتر که شدند دیدند که جمعیت دو آشنای قدیمی - هومکا و روزچکا را احاطه کرده اند!

حیوانات در لباس های برهنه بودند، خسته به نظر می رسیدند و خمکا حتی وزن خود را کاهش داد.

- همکا گلابی! چی شد؟ چطور اینجا آمدی؟ فوکسپیک با تعجب پرسید.

همکا در جواب ناله کرد و گفت - آب. بلافاصله یک گیلان نوشیدنی به او دادند.



- ... و غذا ... - بعد از نوشیدن، همستر ناله کرد. یک گامی‌چکا به او یک سیب داد، دیگری یک توت‌ه نان خشک به او داد. همه اینها فوراً در دهان خومکا ناپدید شد.

همستر دوباره ناله کرد و پنیر خواست چوپوکز حرف او را قطع کرد و گفت به من بگو چه اتفاقی افتاد.

- اوه، این وحشت‌ناک است! - همستر زمزمه کرد، روی علف‌ها افتاد و با پنجه خود شروع به ماساژ قلب کرد. طوطی رز که متوجه شد خمکا تا مدت‌ها قرار است نقشی تراژیک را بازی کند، پس از نوشیدن کمی آب، نقش او را بر عهده گرفت.

- ما تمام شب به دنبال روستای شما بودیم و راه خود را از میان بیشه‌ها در پیش گرفتیم ...

- چه شد که خانه را ترک کردی؟ پیر هلیس پرسید.

- این دلخراش است ... - همستر بدون اینکه وارد جزئیات شود ناله کرد و دوباره پنیر خواست و طوطی روزه شروع به توضیح داد:

- به طور تصادفی شنیدیم که سوفیا از پدرش درخواست یک سگ می‌کند و اینکه همستر مزاحم و یک طوطی یعنی ما را باید جایی بگذارند، مثلاً بفروشند یا ارائه دهند. ابتدا پدر سعی کرد توضیح دهد که این حیوانات هستند. بنابراین، همان موجودات زنده دوستان، باید در خانه بمانند، اما دختر همچنان اصرار کرد و به گریه افتاد.

- غیر قابل تحمل است خومکا، شروع به جویدن پنیری که توسط کسی آورده شده است. نمود

آن شب بعد از مشورت تصمیم گرفتیم که اگر صاحبان را اذیت کردیم فقط خانه را ترک کنیم. و ماهی‌ها در آکواریوم ماندیم - آنها نتوانستند با ما بروند - طوطی روزه با تأسف خلاصه کرد او با امید پرسید.. - آیا ما را در روستای خود پذیرایی می‌کنید؟

مسلمان! تا زمانی که دوست دارید می‌توانید در روستا زندگی کنید! - فوجسپیک، جامبو و چوپوک با خوشحالی فریاد زدند و حیوانات را به خانه به طرف فوجسپیک هدایت کردند.

خمکا حلقه‌اش را از گردن بیرون کرد، در پشت حیوانک با خط کوچک نوشته شده بود نو: «سلام، اسم من خمکا است! اگر شما این نامه را می‌خوانید، من گم شده‌ام. از آنجایی که نمی‌دانم چگونه انسانی صحبت کنم و آدرس محل سکونت را به خاطر نمی‌آورم، از شما می‌خواهم با معشوقه‌ام سوفیا به آدرس: شهر آزاد، میدان نمبر 7 تماس بگیرید و مرا برگردانید. مطمئناً به شما پاداش داده می‌شود و آنها به من کله‌های خوشمزه می‌دهند!» خمکا به گردن بند نگاه کرد، آهی کشید و آن را در بوته‌ها انداخت.

- همستر به طرز چشمگیری اعلام کرد خدا حافظ زندگی قدیمی: "پل‌ها سوخته‌اند و دیگر راه برگشتی وجود ندارد."

- آزادی! جامبو به شکل دلگرم‌کننده‌ای روی شانه‌اش زد.

از همان لحظه، خومکا و طوطی در خانه فوجسپیک ساکن شدند و برای او مانند برادر و خواهر شدند. بنابراین حیوانات اهلی تبدیل به ساکنان جنگل شدند.

## فصل 10. فوجسپیک و دوستانش مزرعه را شخم می‌زنند

چند روز بعد، صبح خیلی زود، فوکسپیک که از خروپف خومکا و صدا طوطی (روزه) که در خواب بر زبان می‌آورد بیدار شد، چشمانش را باز کرد و به سقف خیره شد.

فکری از سرش گذشت: «امروز باید کار خوبی انجام دهیم. - و به طوری که بسیاری از خوبی وجود دارد، - فکر ادامه داد. آن روز وعده داده بود که روشن باشد.

گامی‌چوک دراز کشید و فکر کرد که چه کار کند.

- نان خشک، - خمکا در خواب جیغی زد و از این بشکه به آن بشکه غلتید. فوجسپیک از خواب بلند شده. لباس خود را پوشید، و رختخواب خود را مرتب کرد و به تمرینات همیشگی خود رفت. او فعلاً تصمیم گرفت طوطی و همستر را در کلاس ها شرکت ندهد، زیرا هومکا می گفت که او بسیار لاغر است و طوطی روزه بسیار پرواز می کرد، بنابراین او لاغر و با بال های مقاوم بود.

فوکسپیک بار دیگر با طفره رفتن از جوراب، دمپایی و گلدان، اما همچنان که دوستانش را بیدار کرده بود، شروع به تمرین کرد و به جامبو و چوپوکز در مورد تمایل خود برای مفید بودن گفت.

فوکسپیک افزود: "و البته، من به کمک شما نیاز دارم."

- آه، - چوپوکس که امروز حرف است، دوباره سر تکان داد.

- و چه باید کرد؟ جامبو پرسید.

- در لبه جنگل، نزدیک دره، یک قطعه کوچک وجود دارد، و چند دهقان آنجا زمین را با کمک یک اسب و یک گاو آهن شخم می زنند، - فوکسپیک شروع به توضیح داد. - بیایید به دهقانان کمک کنیم: وقتی برای شام رفتند، زمین را تمام می کنیم. مردم خواهند آمد و خوشحال خواهند شد! - گامیاچوک را با اشتیاق تمام کرد.

-خمکا رو پیشنهاد دادی؟ - چوپوکز پرسید.

- می گوید بعد از سفر در جنگل هنوز خیلی ضعیف است، اما می توانید بپرسید.

من یک هنرمند هستم نه یک کشاورز! - با شنیدن پیشنهاد، خمکا با صدای ضعیفی از زیر پوشش گفت که با سر پنهان شده بود. او گفت: «این پاها برای صحنه متولد شده اند.» و یک اندام کوچک را از زیر پوشش بیرون آورد.

- هیچ صحنه ای در جنگل وجود ندارد، فقط بقای خشن حیوانات وحشی وجود دارد. جامبو مخالفت کرد و برای زنده ماندن، باید برای مشکلات آماده باشید. - شورت را بپوش و با ما بیا. این ماجراجویی به درد و سختی پنجه های شما می خورد.

- چقدر سخت بودن، - خمکا با شیرینی کشش پاسخ داد. - خوب، ما خودمان را با محیط آمیزش خواهیم داد.

همستر شورت را پوشید که از قبل برایش بزرگ بود و با دوستانش رفت.

حدود ظهر دوستان به لبه جنگل رفتند. عمه پوسکروبشکا، مادر فوجسپیک، آنها را به راه انداخت. او را اسکرابر می نامیدند زیرا فوجسپیک، هلو و پوسیو را با دستمال ها و برس های بسیار سفت می شست و بچه ها همیشه هنگام حمام کردن در سراسر دهکده با صدای دلخراشی فریاد می زدند. حالا، وقتی هلو و پوسیو در جنگل ناپدید شدند، فقط فوکسپیک از دستمال های سفت رنج می برد.

پس از رسیدن به لبه جنگل، دوستان پشت یک درخت کوچک پنهان شدند و شروع به مشاهده کار شخم کاران کردند - دو نفر از آنها بودند. دهقانان که سخت کار کرده بودند، خسته شدند و تصمیم گرفتند برای ناهار استراحت کنند.

شخمزن ها بدون اینکه اسب را باز کنند، سطلی آب و یونجه برای آن گذاشتند، در حالی که خودشان به زیر سایه درخت بلوط پراکنده رفتند. پس از شام، دهقانان تصمیم گرفتند چرت بزنند و کلاه های حصیری خود را روی پیشانی خود فرو کردند و به راحتی برای یک چرت کوتاه نشستند.

گامیاچکی و خومکا به آرامی به اسب نزدیک شدند و با آرامش یونجه می جویدند. این یک پوسته قدیمی با اضلاع نازک، خاکستری با لکه های قهوه ای بود. همسترها روی حیوان بالا رفتند و هومکا را پشت سر خود بلند کردند و به مکانیسم کنترل اسب فکر کردند. اسب با احساس خزیدن چند حیوان، هوشیار شد، گوش هایش را فشار داد و دیگر یونجه نخورد.

- فوکسپیک، بعد چه باید کرد؟ جامبو پرسید.

فوشیک اعتراف کرد - اوه اوه ... این اولین بار است که با این وسیله حمل و نقل کشاورزی رانندگی می کنم ، که نمی دانست بعد از آن چه باید بکند.

- شاید به اسب فرمان بده؟ - چوبوکس با ترس پیشنهاد کرد.

- دقیقاً! بالاخره به جورایی بهش میگن باید بره، بره یا بایسته! جامبو اضافه شد.

فوکسیک در حالی که پشت سرش را خاراند پیشنهاد کرد: «می‌دانم که باید به گوش خود فرمان بدهی». - اما از آنجایی که این اسب دو گوش دارد - پس از بررسی پر شده، فوکسیک اضافه کرد - دو عملگر لازم است: یک اپراتور برای گوش چپ، دومی برای گوش راست.

- بنابراین، اسب با دریافت فرمان در گوش چپ، به چپ، در سمت راست - به راست خواهد چرخید، - فکر جامبو را گرفت، از گردن اسب روی سرش رفت و در گوش خوب! من اپراتور گوش راست خواهم بود، تو جامبو، چپ، و تو چوبوک، اپراتور حرکت رو به جلو! - فوکسیک فریاد زد و کنار گوش راست اسب نشست.

- ترمزهای این اسب کجاست و چگونه آن را متوقف کنیم؟ - چوبوکس نگران شد و فریاد زد،

اما دیگر هیچ کس صدای او را نشنید، زیرا فوشیک و جامبو به قیمت "یک-دو-سه" همزمان صدا کردند "بریم !!!" در هر دو گوش اسبی که اگرچه آماده غافلگیری های مختلف بود، اما نتوانست با چنین شوکی کنار بیاید. از غافلگیری، پیرمرد پرشور ناگهان سریع بلند شد، ناله کرد و با عجله به جلو رفت. گاوآهن که به اسب چسبیده بود، عمیقاً در زمین برید و پس از حدود ده متر شخم زدن، دوباره مانند دلفین از آب بیرون پرید. اسب دیوانه از ترس از شیب دره هجوم آورد و بانوج ها از شخم زدن سریع زمین مات و مبهوت شدند. مانند سواران بر اسب می پریدند، به زودی به خود آمدند و شروع کردند به فریاد زدن که اسب بایستد.

- اسب بس کن!!! فوشیک در گوش راست اسب فریاد زد.

- بس کن هر کی میگن! وای صد آه آه !!! جامبوی ترسیده سمت چپ فریاد زد.

- برادران! اسب بخار را متوقف کنید! - چوبوک ها با چشمان گرد با وحشت جیغ زدند. خمکا ساکت بود و با پنجه هایش خز اسب را چنگ زده بود و با تمام ظاهرش نسبت به توانایی جنگل نشینان برای غلبه بر مشکلات ابراز تردید می کرد.

اسب از شیب دره می دوید و مدام سرعت می گرفت. گاوآهن مانند یک تکه آهن بیهوده به دنبال پر پرید و مانند موجودی زنده علف ها و بوته ها و درختان جوان را تمیز کرد و از پشت سر خود خلوتی کج به جا گذاشت. ناگهان گاوآهن که به درختی تنومند گرفتار شد، پاره شد و به یکی از شاخه ها آویزان شد. اسب حتی شدیدتر تکان خورد و بانوج ها مانند میوه های رسیده از درخت از روی آن افتادند. پس از دویدن چند ده متر دیگر، اسب ایستاد، خروپف کرد و همه جا می لرزید. گامیچکیس خومکوی دراز کشیده در چمن، شخم کاران را دید که در امتداد شیب دره به سمت مادیان می دویند و با عجله به بوته های مجاور پناه بردند. دهقانان به سوی اسب دویدند، آن را معاینه کردند و به عقب بردند و گفتند که اسب را حتماً مگس گاز گرفته و از درد ناگهانی فرار کرده است. اما قبل از اینکه دهقانان وقت داشته باشند پنج قدم راه بروند، متوجه ورود شدند.

سنگر عمیق ناهمواری که گاوآهن به جا گذاشته بود، چیزی زرد و درخشان در میان توده های خاک سیاه و چرب. شخم زن ها خم شدند و با شگفتی یک دیگ سفالی پر از سکه های طلا و نقره پیدا کردند. شادی دهقانان حدی نداشت! آنها با شادی و در آغوش گرفتن شروع به بالا و پایین پریدن کردند، کلاه هایشان را بالا انداختند و اسب را روی صورت ترسیده عرق کرده بوسیدند. اسب سرش را تکان می داد و قاطعانه نفهمید چرا شخم زن ها خوشحال شدند و به خاطر شخم زدن غیرمجاز شیب دره سرزنش نشدند.

فوکسیک، جامبو، چوبوکس و خمکا دقایقی دیگر در پناهگاه دراز کشیده بودند و شادی شخم کاران را تماشا می کردند و در حالی که از درد ناله می کردند، احساس کبودی و برآمدگی می کردند، به داخل دهکده سرازیر شدند. در همان زمان، فوکسیک به دوستان خود ثابت کرد که این چوبوک است که به اشتباه "سرعت" اسب را روشن کرده است که باعث طوفان خشم در بین رفقای او شد و آنها حتی آماده کتک زدن او شدند اما به سرعت آشتی کردند و پس از آن چند دقیقه ای به یکدیگر می خندیدند و خود را «سواران موفق باشید» می نامیدند، زیرا در نهایت شخم زدن موفقیت آمیز بود.

## فصل 11. بازگشت هومکا و روزت به خانه

چند هفته از لحظه ای که خومکا و روزوچکا در روستا مستقر شدند می گذرد و گامیابی ها از ساکنان جدید بسیار خوشحال بودند. خومکا با داشتن یک موهبت طبیعی برای سرگرم کردن همه، دائماً نمایش هایی را به صحنه می برد و تعداد باورنکردنی ترفندها را می دانست و روزوچکا در هوا بر فراز دهکده گشت می زد و به حاکمان گزارش می داد که در مجاورت شهرک چه اتفاقی می افتاد. اما این بت دیری نپایید. یک روز صبح، یکی از گامیابی ها گزارش داد که دختری را در لبه جنگل دید که در جنگل قدم می زد، گریه می کرد و دوستان گمشده خود را صدا می زد - خومکا و روزت. بابای امام هم همراهش بود و دنبال همستر و طوطی هم بودند.

- اوه اوه، - هومکا ناله کرد، روی چمن ها نشست و شروع به ماساژ دادن قلب کرد. - زخم های روحی کهنه باز شده است. روزت، دوست من، چه کار کنیم؟

رز بال هایش را تکان داد.

قبیله برای جلسه جمع شدند. هالوپس حرف را زد. مدت زیادی در فکر ایستاد و به چوبی تکیه داد و پاهایش بی اختیار رقص میدان مغناطیسی را اجرا کردند. هلیپس اخیراً تمرینات زیادی انجام داده و به وضعیت خوبی رسیده است و حتی قصد دارد در اواسط تابستان جشنواره رقص برگزار کند.

هالوپس در نهایت گفت: «از آنجایی که رزا و خومکا برای ما عزیز شده اند و به اعضای برابر قبیله تبدیل شده اند، تصمیم با آن هاست که بمانند یا به میان مردم برگردند. - به شخصه دلم برایت خیلی تنگ خواهد شد! - رهبر اضافه کرد و اشک از چشمانش جاری شد. خمکا نیز پس از گوش دادن به سخنرانی اشک ریخت. کل قبیله گامیابک ها سر و صدا کردند و فریاد زدند "بگذارید بمانند!" و "خانه ما خانه شماست!"

خمکا دستمال آبی رنگی را تکان داد که گویی از روی جادو در پنجه او ظاهر شد و از همه خواست که به او گوش دهند.

- ممنون، ممنون، دوستان! من و رز تصمیم سختی خواهیم داشت، پس تا صبح مشورت خواهیم کرد.

روز بعد طوطی و همستر پس از ساعت ها مشورت تصمیم گرفتند برگردند. آنها برای مدت طولانی خداحافظی کردند و تک تک اعضای قبیله را در آغوش گرفتند.

- هومکا، حالا تو پیشاهنگ ما برای مردم خواهی بود، یک حلقه اتصال، - هلیپس در حالی که دوست چاق خود را در آغوش می گرفت، ابراز امیدواری کرد.

- من بهترین همستر پیشاهنگ خواهم بود! - مطمئن شد خمکا. - خب، در هر صورت، شوخ ترین و شیک ترین.

- روزت، مراقب خومکا باش، - هلیپس طوطی را نصیحت کرد. رز با خویشتنداری سری تکان داد.

آنها با همراهی بانوج به لبه جنگل رفتند. دیگر هیچ آدمی وجود نداشت، اما ردهای انسانی بسیار زیادی وجود داشت. حیوانات با انتظار بازگشت مردم، شب را در لبه جنگل سپری کردند و مدتی طولانی در کنار آتش کوچکی نشستند و ماجراهای مشترک خود را به یاد آوردند. و صبح روز بعد، مردم آمدند و دوباره با صدای بلند شروع به صدا زدن طوطی روز و همستر کردند.

- مطمئنم خداحافظی نمی کنیم! - همستر با در آغوش گرفتن دوستانش به نوبه خود فریاد زد. سپس طوطی رز همه را در آغوش گرفت.

شما اکنون یک حیوان واقعی جنگل هستید، آن را فراموش نکنید و از جنگل نترسید! - همستر و جمبو .

- به ماهی سلام کن! - فریاد زد فوکسیک.

## فصل 12: درگیری جدید با کامبریت ها

همه به تدریج درگیری با کامبرک ها را در قبیله گامیاچک فراموش کردند. گامیاچکی انتقام جو یا تهاجمی نبود، بنابراین آنها با بقیه ساکنان جنگل در صلح زندگی می کردند. اگر درگیری هایی وجود داشت که قابل حل نبود، آنگاه کل قبیله متحد می شدند و نیروی مهیبی بودند. گامیاچکی که به خصوص بزرگ، سریع یا چابک نبود، به لطف هماهنگی اقدامات، نظم و روحیه تیمی در نبردها پیروز شد. آنها با یک خودروی جنگی سرکوب ناپذیر بر روی دشمن غلظتیدند و او را به پرواز درآوردند. بعد از چند تازیانه خوب، حتی بزرگترین و خطرناکترین حیوانات هم ترجیح دادند که یک بار دیگر با گامیاچکی سروکار نکنند. اکنون قبیله دیگری در جنگل ظاهر شده است که در انسجام خود نه تنها از گامیاچکی کمتر نبود بلکه حتی از آنها نیز پیشی گرفت.

وقتی وستریک در حالی که کبود و اشک پوشیده بود دوان دوان به دهکده آمد، کامبرک ها دوباره وجود خود را به یاد آوردند. وستریک همیشه مخصوصاً مغرور و بسیار به خود افتخار می کرد و همه گامیاچکوها را به هوشمندانه، یعنی "استریک" و به احمق - "بن بست" تقسیم کرد. البته وستریک خود را یک نقطه بسیار تیز می دانست. یک بار او یک دوچرخه ساخت و از خود به عنوان چیزی بیش از "رعد و برق روی چرخ" یاد کرد، اما پس از برخورد او با درخت، قبیله او را "بن بست دوچرخه" خطاب کردند.

حالا وستریک، حق می کرد و اشک روی گونه هایش می زد، به من گفت که کامبریت ها روی او هجوم آورده اند، تمام گنج های بی شماری را که به دهکده برده بود، با خود بردند، سیلی به پشت سر او زدند و با خنده بدرقه اش کردند.

قبیله بسیار شک داشتند که وستریک بتواند چیزی با ارزش به ارمغان بیاورد، و باور نداشتند که وستریک بتواند نه تنها با کامبرک ها، بلکه با هر کسی به طور کلی گفتگوی سازنده ای ایجاد کند. این سوال مطرح شد - چگونه می توان مجرمان را پیدا کرد؟

فوشیک، جامبو و چوپوک داوطلب شدند تا پیشاهنگ شوند. وستریک حق می گریه آنها را به محوطه ای برد، جایی که به گفته او، چند دستبند کاملاً ناشایست و بی دلیل از کامبریت ها گرفت. بدون اینکه گامیاچکی را کمی به صحنه بیاورد، وستریک با پنجه خود به جایی در میان انبوهی از بوته های بلند اشاره کرد و با عجله خود را به روستا رساند و ادعا کرد که ضربه روحی عمیقی دارد و از نظر اخلاقی بودن برای او دشوار است. به محض اینکه ابر گرد و غبار برافراشته شده توسط پنجه های وستریک، که در حال فرار به خانه بود، فرو نشست و بقیه بانوج ها بیرون ریختند و چشمان خود را مالیدند، بازرسی از منطقه جنگی آغاز شد.

رد پایهای زیاد، مثل ما! - چوپوکز متوجه شد و به آثار قابل تشخیص در چمن های مجاله شده اشاره کرد و آنها را با پنجه خود مقایسه کرد.

- چوپوکس اضافه کرد. یک زنجیره به دهکده ما منتهی می شود، بقیه به پیشه، -

فوجسیک متفکرانه گفت: «ما هرگز تا این حد در آن مسیر سرگردان نبودیم.

بانوج های شجاعی که خود را با شاخه ها پاشیده بودند و برای نامرئی شدن با برگ ها پاشیده بودند، در مسیر حرکت کردند. گاهی اوقات اثر پنجه ها گم می شد، اما دوستان دوباره با شاخه های شکسته شده و بوی بیگانه به سختی قابل درک در هوا مسیر را پیدا کردند. در نهایت، پس از غلبه بر یک بیشه متراکم و عبور از یک نهر پر جریان، دوستان خود را در سرازیری به دره یافتند. با بالا رفتن از یک تپه در نزدیکی، آنها با احتیاط به سمت بالا خزیدند و روستایی را دیدند که در زیر پهن شده بود. او در مکانی دنج بود که توسط تپه ها و جنگل های انبوه احاطه شده بود. این روستا از نظر موقعیت خانه ها و خطوط کلی ساختمان ها شباهت زیادی به روستای همپچک داشت.

- و آنها شلوغ هستند! - چوپوک ها با خوشحالی سوت زدند. دره واقعاً پر از حیواناتی بود که دقیقاً شبیه گامیاچکی بودند.

جامبو که روح ماجراجوی او از قبل مشتاق نبرد بود، گفت: "من این دهکده را از طریق تلسکوپ از یک بالون دیدم و همه رویکردهای آن را می دانم."

- یا شاید فقط برویم پیش آنها و صحبت کنیم؟ - فوکسیک پیشنهاد کرد.

- نه جالب نیست! جامبو مخالفت کرد.

- ناگهان از میان بوته صدایی از پشت سرشان آمد: هیچ کس حرکت نمی کند،! - - شاخه ها را بردارید و نگه دارید تا آنها را ببینیم!

زندانیان را مانند دو قطره آب به داخل محوطه ای هدایت می کردند که شبیه به محل تجمع مرکزی روستای هامیچی بود. در آنجا بالاخره به آنها اجازه داده شد که بچرخند و حرکت کنند.

- اوه، دوست دخترهای قدیمی! - فریاد زد جامبو و شاخه ها را از روی خود جدا کرد. اسکورت آنها کواسولیا، ماباسیا و کوکویمبا بودند.

کواسولیا، با نگاهی مشکوک به گامیچی، بلافاصله به جایی فرار کرد، اما به زودی با یک کامبرک مسن و باشکوه بازگشت. سر او با موهای خاکستری نجیب و تاجی تزیین شده بود که بسیار یادآور تاج هلیس بود.

- سلام، بیگانگان! - کامبرک با صدای بلند گفت. - من رهبر خریامس هستم - رئیس این قبیله!

جامبو گفت: "و او در وضعیت بهتری نسبت به هالوپس است."

- سلام رهبر! - بازیگران سلام کردند.

چوپوکس رهبر را تحسین کرد: "نام خوبی داری."

- متشکرم، - خریمس سرش را تکان داد. - دخترم، کواسولیا، می گوید که شما قبلاً ملاقات کرده اید و معلوم شد که این آشنایی چندان موفق نبوده است.

- فوکسیک سررا تکان داد. خب، بحث کردن با آن سخت است، -

- چرا دنبالمون اومدی؟ - از رهبر پرسید.

فوکسیک پاسخ داد: "امروز صبح به هم قبیله ما حمله کردی و اشیای قیمتی او را بردی."

صدایی از جمعیت بلند شد: «این درست نیست، او اول شروع کرد!

- بله، من نوعی زیورآلات با خود حمل می کردم و بعد دیدم که دو کامبر یک انگشتر و یک سکه براق را به داخل شهرک می کشند و می خواهند آن را ببرند. بنابراین، ارزش برای ما باقی خواهد ماند. شما آزادید که به نزد خویشاوندان خودسر بازگردید، و اگر تصمیم دارید جنگ را ترتیب دهید، پس همینطور باشد!

گامیچکوف آزاد شدند و قبل از غروب آفتاب به روستای خود رسیدند. در زیر نور مشعل ها و شمع ها، قبیله گامیچک جمع شدند تا درباره آنچه اتفاق افتاده است صحبت کنند و تصمیم بگیرند که چه کاری انجام دهند.

نظرات مثل همیشه تقسیم شده بود. یک نفر فریاد زد که انتقام لازم است و وقت آن رسیده است که به کامبرک ها درس بدهند، شخصی خواستار مذاکره با یک قبیله همسایه شد و شخصی اصلاً چیزی نمی خواست و پیشنهاد داد که مانند قبل زندگی کند بدون توجه به غریبه ها در آن شب، حامیان دعوا بر سر و صدارتین شرکت بودند - بسیاری از جسارت کامبرک ها خشمگین شدند، در حالی که دیگران فقط خواهان ماجراجویی بودند. تحت فشار اکثریت، هلیس که طرفدار مذاکرات صلح با کامبرت ها بود، مجبور به تسلیم شد.

- میخوای بجنگی؟ - صدای خود را بلند کرد و سعی کرد بر سر سر و صدای جمعیت فریاد بزند. "بسیار خوب، اما اگر می خواهید برنده شوید، همانطور که من به شما می گویم این کار را انجام خواهید داد!" و بدون جراحت، کیودی یا خراش! ما فقط کامبرکس ها را می ترسانیم!

تجهیزات بانوج شامل شورت قرمز رزمی، یک ژاکت قرمز و همچنین یک نی و یک انبار توت بود. توت را در نی فرو کردند، گامیاچوک گونه های پر از هوا را به دست آورد، با تمام قدرتش دمید و تا آنجا که ممکن بود به توت شلیک کرد. راندن توت به عمق نی و کشیدن هر چه بیشتر هوا، ایستادن در مقابل دشمن، استقامت بسیار زیادی لازم بود، بنابراین گامیاچکی ها مرتباً در این مهارت آموزش می دیدند. افراد قبیله به چنین توت های گامیاچکی می گفتند.

همچنین، بانوج ها تیرکمان های بزرگی داشتند که مخروط های کاج را در آن بار می کردند و این مخروط ها را به سمت دشمن شلیک می کردند. برای کشش نوار الاستیک چنین تیرکمانکی، دو یا سه بانوج لازم بود. این کمیچوک مخروط نامیده می شد.

بنابراین، ارتش هموچیک ها با دمیدن لوله ها و کوبیدن طبل ها وارد کارزار شد. قبل از انبوه، ارتش از هم جدا شد و گروه شروع به دور زدن دره در سمت راست خود کرد.

- ما پیروز خواهیم شد! - فریاد زد گامیاچکی و آوازهای جنگی خواند.

نیروهای اصلی - تحت رهبری هلیپس - حرکت کردند. او تعدادی از رعایا را بالای تپه قرار داد که شروع به سر و صدای بلند کردند و کامبرک ها را به نبرد فراخواندند. طولی نکشید که متقاعد شدند و لشکر خريم ها با شلوارک و ژاکت آبی با نی و تیرکمان بر دوش از روستا به راه افتادند. کومبرک ها به سرعت از تپه، در فاصله پرتاب توت از یک نی، بالا رفتند و با موفقیت شروع به پرتاب پوسته های توت به سمت بخش کوچکی از همیاچکی کردند. اما پس از آن هلیپس نیروهای اصلی را ناامید کرد و یک نبرد جدی از انواع توت ها و مخروط ها در گرفت. هر دو لشکر با هم چهره شدند، جیغ می کشیدند، خش خش می کردند و فریاد می زدند.

هلوپس پیر، اگرچه جوان نبود، اما یک فرمانده عالی باقی ماند، همه اعضای قبیله این را تشخیص دادند. هلوپس پس از درگیری های فراوان، با تجربه و دور اندیش بود.

پادشاه شروع کرد و با یک شاخه بر روی زمین نقشه ای از روستای کامبرکس و مناطق مجاور را ترسیم کرد که قبلاً توسط فوجسیک، جامبو و چوپوک دیده شده بود. ما به روستا حمله نمی کنیم، زیرا به خوبی محافظت می شود و دفاع در آن آسان است. ما ارتش آنها را مجبور خواهیم کرد که به استقبال ما بیایند و بخش کوچکی از ارتش خود را روی تپه روبروی روستا قرار دهیم. هنگامی که کامبرک ها فریب تعداد کم ما را خورده اند، شروع به بالا رفتن از تپه می کنند، ما با سه چهارم نیروهای خود وارد نبرد می شویم و تمام توجه آنها را منحرف می کنیم. در این زمان یک دسته کوچک از تپه ها دور از نبرد طناب ها را پایین می آورند و از کنار به آرایش دشمن حمله می کنند.

- چه کسی حاضر است پیشاهنگ باشد؟ - پادشاه به همه اطراف نگاه کرد.

در این زمان، فوکسیک زنبوری را که در اطراف او پرواز می کرد، از بین می برد. کینگ هلیپس، پنجه های تکان دهنده فوجسیک را به عنوان میل به تبدیل شدن به یک پیشاهنگ قهرمان درک کرد.

- فوجسیک، - پادشاه با جدیت اعلام کرد، - من به شما یک خلبان موشک منصوب می کنم و به شما فرصت می دهم که شناسایی هوایی با سرعت بالا انجام دهید! ما را ناامید نکن!

- بله، پادشاه من! چگونه می خواهیم شناسایی انجام دهیم؟ - از فوکسیک پرسید که به خاطر زنبور چیزی از صحبت های حاکم نفهمید.

شاه هلیپس آهی کشید و در حال فکر کردن گفت:

- به یاد افسانه اجدادمان می افتند که می گفتند: اگر یک بوتل نوشابه شیرین بردارید و یک قرص نعنا در آن بریزید، در عرض دو ثانیه جریان قدرتمندی از نوشابه از بوتل خارج می شود. اگر خلبان موشک شناسایی را به بطری ببندیم، این جریان نوشابه می تواند هم بطری و هم خلبان موشک خلبان را به هوا ببرد.

- من سوار بوتل هستم؟! - فوکسیک رنگ پریده شد و جلوی شاه به زانو افتاد. - می ترسم، اگر بوتل منفجر شود چه؟

- همه چیز درست می شود! شاه او را تشویق کرد. - شما یک قهرمان خواهید شد!

فوکسیک تحت قهقهه جامبو، چوپوک و سایر گامیاجکی ها، با ناراحتی به راه افتاد تا وسایل را جمع کند.

پنج دقیقه بعد، همه چیز آماده بود: یک بوتل بزرگ نوشابه روی گلدان گذاشته شد، فوشیک به بوتل بسته شد و آماده پرتاب یک قرص نعنا بیرون بود.

- ببین، کامبرت ها بادکنک را بالا آورده اند! - ناگهان کسی از بانوج فریاد زد و به آسمان اشاره کرد.

تمام قبیله به بالا نگاه کردند: در آسمان، سبدی از کامبر به آرامی شناور بود که به پوست ساسیج پر از هوا بسته شده بود. به دلیل اینکه پوسته از یک چوب بلند ساسیج گرفته شده بود، به نظر می رسید که ساسیج معمولی شناور است. در آسمان.

- ها ها ها ها! - بانوج ها از خنده منفجر شدند. - فقط نگاه کنید: ، نیروهای ساسیج هوای در کامبرت ها ظاهر شده اند! حالا کامبرک ها حتما با بادکنک های ساسیج و کالباس خود ما را شکست خواهند داد.

منظره توپ ساسیج به قدری خنده دار و شگفت انگیز بود که کلاغی که از کنارش می گذشت به آن نگاه کرد و با چنان قدرتی به درخت کاج برخورد کرد که سوزن ها و مخروط ها افتادند.

کواسولیا از سبد یک بادکنک ساسیج به بیرون نگاه کرد، به محل ارتش گامیاجکا نگاه کرد و شروع به انتقال مشاهدات به برادرانش کرد و دو پرچم قرمز علامت را تکان داد.

- یکی از گمیاجوک ها جیغ زد او پیشاهنگ است - چه موزیانه ای! او از بالا به سربازان ما نگاه می کند !!!

- سریع فوجسیک را ببندید و پیشاهنگ ما را راه اندازی کنید - در پاسخ، برخی گامیاجوک دیگر فریاد زدند.

فوشیک بیشتر رنگ پرید، اما خوب کار می کرد. همسترها یک قرص نعنا را در گردن بوتل انداختند و به سرعت چوب پنبه را پیچ کردند.

- از خلیس پادشاه؟ پرسیدند کی سربوتل را باز کنیم، -.

هلیس ساعت ریگی را از زیر شال پادشاه بیرون کشید و متفکرانه به آن خیره شد و لب هایش را حرکت داد.

هلیس گفت شماره میگویم یک - دو - سه ..

تمام قبیله ساکت شدند و فوکسیک به آرامی از ترس ناله کرد و ناگهان خود را گرفت:

- صبر کن، چگونه از آسمان به زمین برگردم؟ در مورد این مسئله فکر کن ...

بلاخره به شماره سه هویس فیر کرد و پنجه اش را تکان داد.

گامیاجکی دوشاخه را باز کرد و جت قدرتمندی با صدای بلند و فریاد دلخراش فوجسیک موشک گازدار را به سمت بالا برد، همه گامیاجوک ها صف کشیده چک چک و خوشی کردند .

- و در واقع، فوکسیک چگونه از آسمان به زمین فرود خواهد آمد؟ جامبو پرسید. اما کسی صدای او را نشنید.



در همین حال، موشک گازدار فوکس حرکت خود را در یک مارپیچ منحنی آغاز کرد - مستقیماً با کواسول به سمت بالون.

کامبرک ها موشکی گازدار با فوجسپیک دیدند، آشفته شدند، شروع به داد و فریاد کردند، پنجه هایشان را تکان دادند و توجه کواسولی را به خود جلب کردند. اما کواسولیا با انتقال داده های اطلاعاتی بسیار سرگردان شد و تنها زمانی متوجه خطر شد که موشک فوجسپیک نزدیک شد.

کواسولیا پرچم ها را رها کرد و پوزه خود را با پنجه هایش از ترس پوشاند، موشک گازدار با برخورد به بادکنک ساسیچی کوبید، کمربندهایی که فوکسپیک با آن به بوتل نوشابه بسته شده بود ترکید، و دهکده به داخل بالون پرواز کرد و درست در ساعت سقوط کرد. پاهای کواسولی. وقت نکردم به طعنه ببرسم چه چیزی مهمان ناخوانده را وارد بالون کشتی هوایی کرده است، وقتی توپ ساسیچی که از ضربه سوراخ شده بود، شروع به انتشار جریانی از هوا کرد، بالون به شدت کج شد، به دلیل که کواسولیا تقریباً از آن بیرون افتاد، وقت داشت با دو پا لبه بیرونی را بگیرد.

- آه آه، مادران، مرا نجات دهید! - کواسولیا به طرز دلخراشی فریاد زد.

قبایل گامیاجکی و کامبرکس از وحشت یخ زدند و در حالی که نفس خود را حبس کرده بودند، نظاره گر کواسول بودند که در آسمان بر روی بالونی شکسته شده در لبه پرتگاه آویزان شده بود و قلبش را تکان می داد، با تمام بدن خود می چرخید و سعی می کرد به عقب برگردد.

این فریاد کواسولی بود که فوکسپیک را سریع به خود آورد وگرنه بعد از چنین ضربه ای مدت ها به خود می آمد. فوکسپیک فوراً به لبه سبد دوید، خم شد، اما وقتی زمین را خیلی پایین تر دید، با وحشت عقب کشید و سینه اش را گرفت. با این حال، کواسولیا ناامیدانه به فریاد زدن ادامه داد و فوکسپیک در نهایت بر ترس خود غلبه کرد. دوباره خم شد، به سمت کواسولی دراز کرد و در حالی که زور می زد، او را به داخل سبد کشاند.

همسترها و کامبرت ها با دیدن نجات کواسولی دست های خود را زدند و از خوشحالی فریاد زدند. او با عشو پای خود را تکان داد و طوفانی از شادی را در میان هم قبیله های خود ایجاد کرد. و فوشیک روی زمین سبد نشست و از ترسی که تجربه کرده بود می لرزید.

- چه مرد شجاعی! قهرمان! - در مورد عمل فوجسپیک گامیاجکا صحبت کردند، سرشان را به نشانه تایید تکان دادند و از خوشحالی زبانیشان را به صدا درآوردند.

در تمام این مدت، پوسته کشتی هوایی سوسیچی به از دست دادن هوا ادامه داد، توپ پایین آمد و پس از چند دقیقه سبد با زمین برخورد کرد. کواسولیا بیرون پرید و با مهربانی تعظیم کرد.

حضار که از تحسین بی حس شده بودند، و فوکسپیک همچنان در داخل نشسته بود و از ترس می لرزید. اما هم قبیله هایش این را به عنوان فروتنی استثنایی فوجسپیک می دانستند.

- اینجا یک هموطن متواضع است! آفرین فوکسپیک! - بانوج ها زمزمه کردند و به هم چشمکی زدند.

## فصل 14. نبرد ناموفق

با تماشای نجات کواسولی توسط قهرمان شجاع فوجسپیک، گامیاجکی و کامبرک ها جنگ طلبی خود را از دست دادند و تصمیم گرفتند بجنگند، اما مجبور شدند نبرد را ادامه دهند - از سمت روستای کومبرکس، بسیاری از بالان ها قبلاً به بیرون پرواز کرده بودند، در سبدهای که بمب افکن های کامبر بودند. آنها کامبرک بودند، آموزش دیدند که شربت شیرین بر روی دشمن بریزند و مخروط پرتاب کنند. اما تماشای بادکنک ها حتی بیشتر از دفعه اول گامیاجکی ها را شگفت زده کرد: همه آنها کاملاً از سوسیسی، سوسیسی و قهوه ای بودند.

گامیاجکی ها با چنین تکنیک نظامی مسخره ای دهان باز کردند و ثانیه بعد شروع به خندیدن بی اختیار کردند و به پهلوهایی خود چسبیدند. با این حال، پس از یک لحظه دیگر نمی خندیدند - سطل های شربت شیرین روی سرشان ریخته شد و مخروط ها و سوزن های کاج افتاد.

-آها خب!!! اوه یعنی چطوری؟! - گامیاجکی عصبانی شد و عجله کرد تا بوتل هایی با نوشابه شیرین نصب کند. یک دقیقه بعد، ده ها بوتل به آسمان اوج گرفتند و کف شیرینی را زمزمه کردند و تف کردند. آنها در یک قوس عریض از کنار بالن های سوسیس عبور کردند و شبنم سودای شیرین به وفور روی بانوج ها و کامبرک ها ریخت. انبوه رطوبت شیرین دو رنگین کمان فوق العاده زیبا را در آسمان شکوفا کرد و هر دو قبیله زبان به تحسین باز کردند.

ماباسیا و کوکومبا که در سبدهایی از توپ های ساسیچ نشسته بودند نیز به رنگین کمان ها خیره شدند و به اشتباه شربت شیرین و مخروط ها را روی هم قبیله های خود، کامبرت ها ریختند، که بلافاصله آنها را عصبانی کرد:

بعضی ها فریاد زدند. - شربت کجا میریزی ؟ -

- چشماتو باز کن! - دیگران فریاد زدند و مشت های خود را تکان دادند.

فقط برو پایین همه گوشاتو میزنم! - سومی عصبانی بودند.

مباسیا و کوکومبا صدای فریادها را نشنیدند و کوهی از کوفته ها و جرقه ها را از بالا به پایین پرتاب کردند که با آن می خواستند برندگان را خوشحال کنند. اما کوفتی ها و جرقه ها به وضوح اضافی بودند - آنها روی کامبرک ها و آدامس هایی که قبلاً با شربت شیرین و سوزن های کاج آغشته شده بودند قرار گرفتند.

- این بیشتر شبیه یک نمایش سرکس است ... - غرغر کرد پادشاه هریامز، که روی تپه ای ایستاده بود و با دوربین دوچشمی جنگجویان خود را بررسی می کرد. - دلک ها علیه کمدین ها ...

- این یک نبرد نیست، بلکه یک چادر سرکس است ... - شاه هلیس با ناراحتی گفت. - آنها باید در سیرک اجرا کنند، نه دعوا. رزمندگان...

سرانجام گامیاجکی و کومبرک ها ناکارآمدی نبرد را دیدند و هر دو طرف نمایندگان مجلس را با دستمال های سفید روی چوب های بلند اخراج کردند.

پس از مشورت، مذاکره کنندگان به این نتیجه رسیدند که هر دو ارتش امروز خوب جنگیده اند و می توان آنها را مساوی تشخیص داد و همچنین بر عدم تهاجم توافق کردند. و گلوله ها و کامبرت ها هرازگاهی از خنده می پاشیدند و یکدیگر را بررسی می کردند: دیدن حیواناتی که در شربت آغشته به کوفتی و برق می زدند باعث خنده و شوخی های بی ضرر می شد. کومبرک ها شروع به نظم بخشیدن به محل سکونت خود کردند و گامیاجکی ها به سراغ خودشان رفتند و هر قبیله کاملاً مطمئن بود که آنها بودند که پیروز شدند و مخالفان آنها فقط تازه کار در امور نظامی و بزدل بودند. فوجسیک، جامبو و چوپوکسا مسافت زیادی را به خانه منتظر ماندند و سپس لباس های کثیف و شیرین را شستند.

## فصل 15. سیل

تابستان گذشت، خزان آمد. باران های شدید بیشتر شد و بانوج ها برای مدت طولانی در خانه هایشان کنار اجاق های گرم نشستند. یک بار، هنگامی که باران به مدت نیم روز متوقف شد، نگهبانان گامیاجکی به روستا بازگشتند و از وضعیت دشواری که در دره، نه چندان دور از محل سکونت کومبرک ها ایجاد شده بود، گزارش دادند. پیشاهنگان گفتند که پس از بارندگی شدید، رودخانه جاری در دره از حاشیه آن طغیان کرده و روستای کومبرکس را تهدید به سیل می کند، به ویژه اینکه مسیری که در جریان نبرد اخیر حفر شده است به این شهرک منتهی می شود. کومبرک ها، خسته، کنالی حفر می کنند تا آب را منحرف کنند، و سد می سازند، اما همه بیهوده - نه نیرو و نه زمان وجود دارد. قبیله بانوج از این خبر غوغا کردند.

چندین شرور، از جمله ویسترک، بدبختی مخالفان اخیر خود را مسخره کردند، اما بیشتر حیوانات با همنوعان خود همدردی کردند. سیل یک مشکل بزرگ است.

خلیس پیر متفکرانه ساکت بود و در امتداد محوطه مرکزی راه می‌رفت، سرش را تکان می‌داد و تصمیمش را در نظر می‌گرفت. ناگهان فوشیک ابراز تمایل کرد که در برابر قبیله صحبت کند. او منتظر شد تا همه ساکنان جمع شوند، گلویش را صاف کرد، مچاله شد و پیراهنش را صاف کرد و تصمیم گرفت صحبت کند.

"بزرگ به یاد می‌آورد که ما زمانی یک قبیله بودیم. بله، سال‌ها از جدا شدن گمیاچوکی و کومبریک‌ها می‌گذرد، موها و پشم آن‌ها کمی رنگ‌های متفاوتی پیدا می‌کنند، آن‌ها دورتر زندگی می‌کنند، ما بیشتر از آنچه که کنار هم می‌جنگیم جنگیدیم، و شورت‌هایشان مثل ما بسته نمی‌شود... اما درون ما یکی هستیم. هنوز یک مردم جنگلی هستند و بنابراین ما باید به برادران جنگلی خود کمک کنیم! اگر کمک نکنیم، آب روستا را خواهد شست و کامبرت‌ها بی‌خانمان خواهند ماند: زمستان در پیش است و آنها فرصتی برای بازسازی خانه‌های جدید برای خود نخواهند داشت. کامبرت‌ها به سادگی محکوم به فنا خواهند شد. ما حق نداریم آنها را ترک کنیم! - فوکسیک یک سخنرانی تأثیرگذار را تکمیل کرد.

- جامبو از جمعیت اضافه نمود و دختران مقبول هم دارند!

- چوبوکس اضافه کرد و نام پادشاه آنها عالی است! -

قبیله در موافقت خش‌خش کرد و هلیس پیر با رضایت به فوکسیک نگاه کرد. گامیاچکی‌ها دوباره برای یک کمپین جمع شدند، اما این بار به هیچ وجه نه نظامی.

و در این زمان، در نزدیکی روستای کومبرکس، کار برای چند روز در جریان بود - کل قبیله در حال حفر خندقی بودند که قرار بود آب رودخانه سرریز از امتداد آن خارج شود. اگرچه کامبریک‌ها بی‌وقفه حفر می‌شدند، اما به وضوح زمان نداشتند و روستا می‌توانست لحظه به لحظه زیر آب بنشیند. همه چیزهای بارزش، برای هر موردی، بر روی قایق‌های ساخته شده از شاخه‌ها بار می‌شدند و قایق‌های بادی برای تخلیه جمعیت آماده می‌شدند. بسیاری از حیوانات قبلاً از خستگی در حال سقوط بودند. صورت، خز و کت و شلوار آنها با گل مایع و چسبناک آغشته شده بود. کوکومبا که با دوست دخترش در حال حفر خندق بود و بی‌هوشانه بیل را به دست می‌گرفت، ناگهان متوجه چند مجسمه تپه‌ای شد. پاهایش را روی شورتش پاک کرد و بعد چشمانش را مالید. کوکومبا با دقت متوجه شد که بانوج‌ها ظاهر شده‌اند.

"مباسیا، کواسولیا، ببین چه کسی روی تپه ظاهر شده است! آنها چه می‌خواهند؟"

- آه، این قلدرها! آمدند به ما بخندند! ... - مباسیا غر زد، روی زمین نشست، هق‌هق زد و در حالی که بینی‌اش را با پنجه‌اش پاک کرد، شروع به گریه کرد.

و کواسولیا چیزی نگفت، فقط آه غمگینی کشید و با بیل در زمین مرطوب به دور زدن ادامه داد.

اکنون کل قبیله کامبریک متوجه حرکت روی تپه شدند و کار را متوقف کردند.

- سلام برادران! - هلیس صدای بلندی داد. - رئیس خریامس، احترام من! تاجم را برمی‌دارم تا به شما سلام کنم، اما مدت زیادی است که نمی‌توانم این کار را انجام دهم. راستش بخوای زیرش گهگاهی خارش میگیرم میبینم دهکده ات میره کشتی دریایی؟

- بله دقیقاً! - خریامس پاسخ داد.

- خوب، ما می‌توانیم به حل مشکل کمک کنیم. در واقع به همین دلیل آمدیم.

- بدهکار باشیم، ممنون! - هریامز با احساس پاسخ داد.

- شما نمی‌توانید، ما یک خانواده هستیم، با وجود برخی سوءتفاهماتی که در گذشته اتفاق افتاده است. بچه‌ها بیایید کمی کار کنیم! - هلیس فریاد زد و آستین‌های پیراهن سلطنتی را بالا زد و به روستا رفت. همسترهایی با بیل و گونی به دنبال او دویدند.

قبیله گمیاچوک ها پر از نیروی تازه، به کار پیوستند. کامبریت های مشتاق با قدرتی تازه شروع به حفاری کردند و تا غروب قبل از فوران آب از رودخانه موفق به ایجاد یک خندق کنارگذر شدند. باران قطع شده است.

در پرتوهای غروب خورشید که توسط صفحه قرمز غروب خورشید روشن شده بود، هر دو قبیله بر روی تپه ای ایستادند و با خستگی نظاره گر جویبارهای گل آلود و گل آلود آب بودند که همه چیز را در مسیرشان جارو می کردند، اما از سکونتگاه دور می زدند. خانه های کامبرک ها نجات یافتند. در گرگ و میش عمیق، بانوج و دمپایی شروع به تبریک گفتن، در آغوش گرفتن و دست زدن روی شانه ها کردند. برخی از کامبریت ها از خوشحالی گریه می کردند.

- و حالا تعطیلاتی ترتیب می دهیم که جنگل تا به حال ندیده است، یا من از رهبری استعفا خواهم داد! - خریام بسیار خسته اما شاد و آرام به تمام دره خبر داد.

کامبرک ها همیاجکی ها را برای جشن به روستای خود دعوت کردند، آتش روشن کردند و شروع به چین میزهای بلند کردند. از آتش و لامپ ها مثل روز روشن شد.

"تو خیلی آدم بدی نیستی، مسلماً! -مباسیا به جامبو که کنارش نشسته بود گفت.

- با تشکر! جامبو با خوشحالی جیغی زد.

- خوب ... تو هم ... خوبی ... - حمایت فوکسیکا و مباسیا .

چند صندلی خالی در این نزدیکی وجود داشت، و دو کامبرک، ظاهرأ یک برادر و یک خواهر، آنجا نشسته بودند.

- بچه های من! - یک فریاد شادی آور بلند شد که سر و صدای جمعیت را خفه کرد. داشت فریاد می زد عمه پسکروبوسیا .

- مامان چی شده؟ فوکسیک با تعجب پرسید.

عمه پسکروبوسیا فریاد زد و عجله کرد تا همان کومبرک ها - برادر و خواهر - را در آغوش بگیرد. همانطور که بعداً مشخص شد، هلو و پوسیا که در کوچکی گم شده بودند، توسط قبیله کامبرک در جنگل پیدا شدند و آنها را ترک کردند تا با آنها زندگی کنند. فوکسیک به برادر و خواهر ملحق شد و سپس آغوش و آواز گروه کر در دهکده پخش شد. این قبلاً دومین معجزه در یک روز بود. جشن و شادی در روستا تا صبح ادامه داشت تا اینکه بانوج ها و کومبرهای خسته به خواب رفتند.

فصل 16. کمک به مردم

جشن نجات روستای کامبرک چند روز به طول انجامید. قبایل این رویداد را با دیدارهای بی وقفه از یکدیگر جشن گرفتند. ابتدا کامبریت ها به سمت همیاجکی رفتند، سپس همیاجکی ها به سمت کامبرک ها رفتند، سپس همه به طور کاملاً تصادفی شروع به دیدن یکدیگر کردند و بعد از یک هفته و نیم دیگر دشوار بود که بگوییم چه کسانی در روستا بیشتر همیاجکی وجود دارد - همیاجکی. خود یا کامبریت های بازدید کننده

و در آن لحظه خومکا و روزچکا دوباره ظاهر شدند. آنها مانند ارواح جنگلی از مه صبحگاهی ظاهر شدند و با پنجه های خود شب‌نم را بر روی چمن ها فرو ریختند. در ابتدا گامیاجکی ها به این نتیجه رسیدند که به نظر آنها این همه عواقب یک جشن و نیم هفته طولانی است. اما همستر و طوطی سرسختانه به روستا نزدیک شدند و واقعیت خود را ثابت کردند.

- چه اتفاقی افتاده است؟! - پرسید چوپوکز، که زودتر از دیگران با شگفتی کنار آمد.

-نه دوست من خودمون اومدیم با اراده خودمون! - خمکا نمایشی گفت. - آیا برای مسافر خسته یک جرعه آب نیست؟ - از همستر پرسید و پنجه هایش را برای یک فنجان قهوه کشید. چوپوک آهی کشید و به مهمان قهوه داد و رفت تا قهوه جدیدی دم کند.

- مردم غم داشتند - خمکا در حال جرعه جرعه خوردن از فنجان گفت - پس از سیل در شهر خانه های زیادی آسیب دید و در میان آنها قلعه مرتفعی با برج است که مردم به آن "موزه افسانه ها" می گویند و آن را "موزه افسانه ها" می نامند. تقریباً کل جمعیت شهر و به ویژه کودکان و گردشگران متعدد از آن بازدید می کنند.

- صحبت صاحبان را شنیدیم. این یک ساختمان بسیار مهم برای همه مردم است، اما در اثر سیل بخشی از سازه فرو ریخت و در حال خراب شدن است. رز افزود: اگر به سرعت تعمیر نشود، ساختمان فرو می ریزد.

خمکا ادامه داد: «اکنون مردم در سراسر شهر برای تعمیرات فوری پول جمع‌آوری می‌کنند، اما مالکان می‌گویند که ساکنان شهر آنقدر پول ندارند و ساختمان محکوم به تخریب است.»

- سپس به یاد آوردم که شما، بزرگ جویندگان گنج های گمشده و بازگشت کنندگان ارزش ها، قبیله توانا همسترها، سال هاست که با مردم همزیستی کرده اید و به آنها کمک می کنید. آیا این بار هم می توانید کمک کنید؟ - رز دوباره برداشت.

- آیا گنج های کافی برای نجات ساختمان دارید، بنابراین مردم به آن نیاز دارند که فقط در شهر در مورد آن صحبت کنند؟ - همکار امیدوارانه بر سید.

قبیله در سکوت به هلو بس نگاه کرد و پادشاه ببر جلو تر رفت.

سال هاست که ما اشیای قیمتی را جمع‌آوری کرده و در خزانه‌هایمان می‌گذاریم و فکر می‌کنم گنج به اندازه کافی در آنجا وجود دارد. اما حتی اگر آنها کافی نباشند، پس ما دوستان جدیدی داریم - کامبرک‌ها، که همان هدف را دنبال می‌کنند - به مردم کمک می‌کنند و آنها به ما کمک خواهند کرد - هالوبس با اطمینان گفت و به جوب دسته خود تکیه داد. هر بازو به نشانه تأیید سر تکان داد.

قبيله گامياچک سر و صدايي به راه انداختند، فرياد مي زدند "دقيقا"، "ما به مردم کمک خواهيم کرد!" اما هيچ کس نمي دانست اين ساختمان که نياز به تعمير داشت کجا قرار دارد و گنجينه ها را کجا بيرند. البته، دوستان قديمي ما - Jumbo و Chupoks - داوطلب شدند تا مکان را جستجو کنند. آنها چنان مشتاق نشان دادن مهارت و مهارت خود در اکتشاف بودند که قبيله بدون قيد و شرط پذيرفت که چنين فرصتي را براي آنها فراهم کند. پس از يک جلسه طولاني، تصميم گرفته شد که بعد از ظهر به شناسايي برويد.

فصل 17. کاوش در شهرک و تحویل گنجینه به "موزه افسانه ها"

- نکته اصلی در هوش، مبدل است! - فوشیک متفکرانه گفت و انگشت اشاره اش را بالا برد.

فوجیسک، جامبو و چوپوک ها ایستاده بودند و به انبوه لباس های انسانی که همه ساکنان قبیله گامیاجک آورده بودند نگاه کردند. دوستان پس از چند دقیقه جستجو در آن، کت قهوه‌ای بچه‌گانه، کفش‌های آبی کهنه، شال گردن زرد سمی، دستکش‌های سبز و کلاه بزرگ مشکی را انتخاب کردند. اما حتی کت بچه ها او-او-او-ه- برای همه جانوران خیلی بزرگ بود. یک نفر پیشنهاد کرد که فوشیک روی شانه های چوپوک بایستد و جامبو تا بالای قله صعود کند. دوستان این کار را کردند و کت باید متناسب باشد. یک روسری بالای این هرم بسته شد و یک کلاه گرد و خاکی روی آن گذاشته شد، اما جامبو به طور کامل در آن ناپدید شد، بنابراین تصمیم گرفته شد دو سوراخ در روسری - برای چشم ها، بریده شود.

- با کلاه سیاه، با لباس قدیمی، برای تعطیلات به شهر شما عجله داشتم - خمکا جملاتی را که در جایی شنیده بود خواند و لباس را تأیید کرد.

قبیله hammyachk یکپارچه به یک هرم خنده دار می خندیدند که بیشتر شبیه مترسکی از باغ بود تا یک شخص، اما هیچ گزینه دیگری وجود نداشت.

هالیس به پیشاهنگان توصیه کرد: "تبدیل چیزهای زیادی برای دلخواه باقی می گذارد، بنابراین مراقب باشید."

همسترها با همراهی Khomka و Rozochka به حومه شهر رسیدند و در آنجا به این لباس عجیب و غریب صعود کردند.

-خب وقتشه بری خونه! جامبو می خواست خداحافظی کند.

خمکا پاسخ داد - خوب، نه، من چنین ماجراجویی را از دست نمی دهم.

- ماجراجو پیدا شد - رز غرغر کرد و به همستر نگاه کرد، اما در کنار دوستانش ماند.

- پس برو جلو! فوکسیک از داخل کتتش گفت.

- برو جلو، - چوپوکس اضافه کرد، کمی زور زد و یک کت و بانوج را روی شانه های قدرتمندش به داخل شهر کشید.

برای تعادل، چوپوکس چوبی را در دستانش گرفت. یقه هومکی به انتهای یک طناب قدیمی که در جیب کتتش پیدا شده بود بسته شده بود، سر دیگر آن به چوب بسته شده بود - شبیه حیوان خانگی در حال پیاده روی بود، و اینکه یک همستر روی بند بود - بنابراین همه صاحبان آن را دارند. ویژگی های خود رز روی شانه فیگور داخل کت نشست. این منظره رنگارنگ شد. هرم لحظه ای ایستاد و جلو رفت. دقایقی بعد در آفتاب صبح دوستان در جاده های سنگفرش شهر قدم زدند. تعداد معدودی از رهگذران وجود داشت و هیچ کس علاقه خاصی به چهره مضحک با کت، روسری پیچیده و کلاهی قدیمی نداشت.

اگرچه برخی از میهمانان نزدیک با نگاهی متعجب لباس قدیمی را دیدند، در حالی که برخی دیگر حتی از خیابان دویدند.

چهره در کت با حرکت تند راه می رفت، هر از گاهی به جلو یا عقب پرت می شد، سپس از این طرف به آن طرف می چرخید. با این حال، چوب های موجود در دستان چوپوک به این شکل اجازه می داد تا به طور نسبتاً مساوی راه برود.

- یک دو سه! چگونه می توانید بشنوید؟ - جامبو در تلاش برای برقراری ارتباط در داخل هرم بود.

- سه دو یک! عالی شنیده شد! ای چوپوکس موتورخانه چطوری میشنوی؟ - فوکسیک حال خوبی داشت، اگرچه چیزی ندید و در واقع هیچ کاری نکرد.

چوپوک دو دوست و انبوهی از لباس ها را روی خود کشید و او مجالی برای شوخی نداشت، اما باید جواب می داد.

- اشکالی نداره که بشنوی ببینی کجا باید بری؟ - چوپاکس با سرعت متوسطی راه می رفت.

- موتورخانه می پرسد کجا برویم؟ - فوکسیک سوال را از پایین به بالا منتقل کرد.

جامبو به سوراخ های بریده شده در سیلندر چسبید، آن را به چپ و راست پیچاند و با صدای بلند پایین زمزمه کرد:

- یک راست می رویم جلوتر، جلوی میدان اصلی شهر!

- آیا در میدان بستنی هست؟ - چوپوکس عرق کرده بود و گرسنه بود، بنابراین از خوردن بیزار بود.

خومکا گفت: "بله، و من برای لقمه غذا می ایستم، از چیزی خسته شده ام."

شرکت به میدان رفت و جامبو کلاه بالایی خود را در جستجوی یک پایه بستنی چرخاند. چوپوکس که متوجه بستنی ساز شد، مودبانه کلاه بالایی خود را تکان داد.

- یک ... کرم بروله! - از رز پرسید وقتی پشت سینی بودند.

- با پرنده ات موافقی؟ مرد بستنی با گیج پرسید، مرد سبیلی چاق و چاقی که پیش بند سرآشپزی پوشیده بود. پالتوی هرمی بی صدا سر تکان داد. یک سکه از آستین افتاد. مرد بستنی یک مخروط بزرگ با رویه سفیدی دراز کرد. همچنان بی صدا، کت عجیب کلاه بالا، بستنی را با آستین خالی برداشت، کنار رفت و مخروط کرم بروله ابتدا به طور مرموزی جایی در چین های لباس ناپدید شد،

سپس بسیار کوتاه شد و یک دقیقه بعد بیرون آمد. به طور کلی ناپدید شد: هر سه قسمت داخلی هرم آن را خوردند، فراموش نکردند که با گروه پوشش - "همستر روی افسار" و "پرنده شما" به اشتراک بگذارند.

- خوب، کجا می توانیم دنبال این قلعه با برج بگردیم که به آن "موزه افسانه ها" می گویند؟ - چوپوکز پرسید.

- آره همین! - روزچکا پاسخ داد و بال خود را به یک ساختمان زیبای بزرگ به شکل یک قلعه باستانی نشان داد.

دوستان به اطراف قلعه بزرگ و زیبا با برجک های بزرگ و کوچک، دسته ای از پرچم های رنگارنگ، پرچم ها و پرچم ها نگاه کردند.

فوکسیک گفت: "خب، هدف پیدا شده است، ما باید به جنگل برگردیم." - و تو، - با روزت رو به خومکا کرد، - قبل از اینکه صوفیا متوجه ضرر شود، وقت آن است که به خانه برگردیم.

- آره، برای امروز ماجراهای کافی است، - موافقت کرد خومکا.

در بازگشت به روستا، بانوج ها آنچه را که دیدند به اشتراک گذاشتند.

در عرض یک ساعت، تمام گنجینه های موجود در خزانه ها مرتب شدند، در صندوق هایی جمع آوری و شمارش شدند. از آدم های گمشده و فراموش شده فصل 18. مردم بیشتر به معجزه اعتقاد دارند تا کمک جنگل نشینان

تابستان هند فرا رسید و دوباره همان خانواده در لبه جنگل استراحت کردند: پدر، مادر، برادر و خواهر - ویتیا و سوفی.

همه در حال تفریح بودند و پدر به بچه ها گفت که چگونه اخیراً یک معجزه واقعی اتفاق افتاده است: در "موزه افسانه ها" آسیب دیده سیل، ناگهان بودجه ای برای تعمیرات - جواهراتی که توسط خبرین ناشناس پرتاب شده بود - ظاهر شد. آنقدر عجیب و مرموز بود که روزنامه ها درباره این قضیه نوشتند.

- بابا، اما این گنج ها را نمی شد پرتاب کرد؟ پسر پرسید.

- یا کامبرکس؟ - خواهرش اضافه کرد.

- البته نه عزیزان من! - مادر در حالی که بچه ها را در آغوش می گرفت پاسخ داد.

- احتمالاً بعضی از افراد این کار را کرده اند! - بابا برداشت.

بچه ها دوباره شروع کردند به دویدن در اطراف محوطه، و ناگهان پسر با خوشحالی فریاد زد:

- مامان! بابا! کامیونم را پیدا کردم که در تابستان گم کردم! - پسر ماشین تحریر را بلند کرد و به والدینش نشان داد.

- خوب می بینید یعنی بانوج ها نبودند که کشیده شدند! - پدر شوخی کرد و مامان خندید.

عصر بچه های شاد به همراه پدر و مادرشان سوار ماشین شدند و به سمت شهر حرکت کردند.

به محض اینکه صدای موتور خاموش شد و ماشین از دید ناپدید شد، فوشیک، جامبو و چوپوک از میان بوته های بلند زرد رنگ ظاهر شدند. فوشیک مراقب ماشین بود و شلوارش را مرتب کرد.

فوکسیک گفت و به دوستانش نگاه کرد: «حیف است که هیچ کس از عمل ما باخبر نشود.

- ما قهرمانان مخفی هستیم که در انبوه جنگل پنهان شده ایم! جامبو با افتخار گفت.

- و ما نیازی به شهرت نداریم، مشکلات زیادی از آن وجود دارد - چوپوکز اضافه کرد - مصاحبه در روزنامه ها، امضاها، دریایی از طرفداران ...

- بله، بهتر است بانوج برای مردم ناشناخته بماند. حداقل هنوز نه، فوشیک موافقت کرد. - خوب، برادران، آیا ما شروع به جستجوی گنج های گمشده می کنیم؟

جامبو و چوپوکز به نشانه موافقت سری تکان دادند و شروع به بازرسی محل استراحت مردم کردند، همانطور که سالها انجام می دادند. و فوکسیک یک آبنبات چوبی را در چمن پیدا کرد و بی سر و صدا آن را از لفاف بیرون آورد و مخفیانه شروع به لیسیدن آن از دوستان کرد و از خوشحالی چشم دوخته بود.

پایان